بعون صانع بیچون و بمکان فضل خلاق زمین و زمان
دیوان صائب
در مطبع منشی نولکشور
چھاپا شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطهٔ تدوین دیوان کائنات بر ضمیر اصحاب
ارباب شعور مخفی و مستور نماند که راقم اثیم عبد الرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان
عفا عنهما جرایمهما الکریم از مدت ممتد بکلام بلاغت نظام معجز انجام سحر خیزی
میرزا محمد علی صائب تبریزی شغف بسیار داشت و بسبب تعدد اشعار و خلاف
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد و مخوش حصول نگشت چنانچه در حین
اجتماع تذکرهٔ گلستان مسرت ملقب بحدائق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق
و اشعار هر گونه مفید بر کاتب و حبیستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مطایبات
و غیرهم کتابی بی عدیل و نسخهٔ بی بدل است بافضال مفضل بی مثال عنقریب متجلی
بتجلیهٔ طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان میگردد اکثری از تذکره
و سفاین و دواوین اساتذه سلف و خلف منظر گذشتند مگر دران چنین هم در دواوین منتخب
صائب نوایی که حمایل گلوی حفظ الایق باشد معاینه نشد تا آنکه درین هنگام که نسخه
موسومه بتکمیل اتمام یافت اشعار بر ای تعریف آن با تقطیع علماء بلیغ دستیاب شدند سبحان الله

هر بیتش برای جلوۀ شواهد عرفان حق جل و علا بینی است و هر شعرش برهانی
سالکان مشاعر شعر شاعری دلیلی باهر من نقطه نقطه دفتر توحید نکته نکته مخزن تفرید آگنده
انطباعش بمطبع طبع کلیل افتاد و نخجید بست براو صاحب عالیجناب فیض انتما محمد عظیم
خانصاحب مدالله ظله ابدا التماس نموده آن نسخه روح افزا را در قالب طبع ریختن
آرزو کردم امید از تفرجیان گلستان نکته دانی و گلگشت نصیبیان بهارستان
معانی آنکه هرگاه ازین مائده فائده بردارند بعد استدعای مغفرت مصنف
و منتخب و صاحب مطبعه دعای اثیم را هم بدعای خیر یاد آرند والله الموفق و المستعین
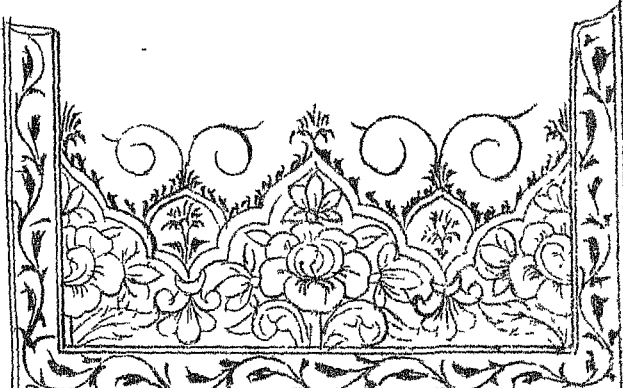
برخی از حال ندرت اشتمال عاملای بلخی قدس سره

گویند که عاملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت باصفاهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمه آمد ظاهر حالش مروی سر و پا برهنه نمد پوشی دست
از دنیا برداشته و دیوانه وشی خود رای میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شده و بر صدر مجلس نشانید پرسید از کجا می آیی گفت از بلخ
گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از عزیزان شنیده بودم که تو با سخن ربطی داری از آنجهت
اشتیاق دیدن تو مرا اینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده باشد بشنوان آن دوست
میرزا علیه الرحمه پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین میرزا
فرمودند که اگر از زاده های طبع چیزی باشد بارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هرچه مستحضر داشت
بخواند چنانچه حضرتش قدرتی بود که هرچه بزبان راندی بمیزان سخن سنجیده بودی در فن شعر گوی
گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده میرزا و مصاحبان نشان بطرز شعر مکالی

در سخن سنجی او آفرین ها کردند بعد میرزا فرمودند که چه شود اگر چندی روزی
درین خانه اقامت گزین باشید تا از دولت شما استفید کنیم گفتند بشرطی که یک
حجره جدائی بطور ما واگذارند که احدی از ایشان دخلی نباشد و اگر درین امر خللی
روی داد ماندن ما نخواهد شد چنین کردند و حجره جدائی مفروش ساختند و بطور ایشان
واگذاشتند هر وقت بخاطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا
علیه الرحمه فرمودند دیوانی ترتیب داده ام در طبع مناسبت بسیار در ان جمع نموده ام
امید که بنظر اصلاح در آرند و آنچه خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا
دیوان خود را پیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند
در حجره با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجره نبود میرزا در حجره وا کردند که
ملاحظه نمایند دیدند که اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا در ان حجره فرش نموده
و بر اکثر ابیات نقطه انتخاب گذاشته مسرور شدند و باز حجره را بدستور مسدود نمودند
بعد از ساعتی عاملا بحجره در آمد و از راه کمال خیال دریافته به میرزا گفت که
در میان ما و شما شرطی بود امروز کسی به حجره ما در آمده الحال با میرزا [illegible]
ورقی انتخاب شده اگر ماندن شد دیگر هم انتخاب نمودیم این بگفت و پوست
خود را برداشته بدر رفت میرزا از ان حجره اوراق را جمع نموده آنچه
انتخاب کرده بود نویسانیدند و مرآت الجمال نام گذاشتند یعنی منتخب فقط هم خوانند
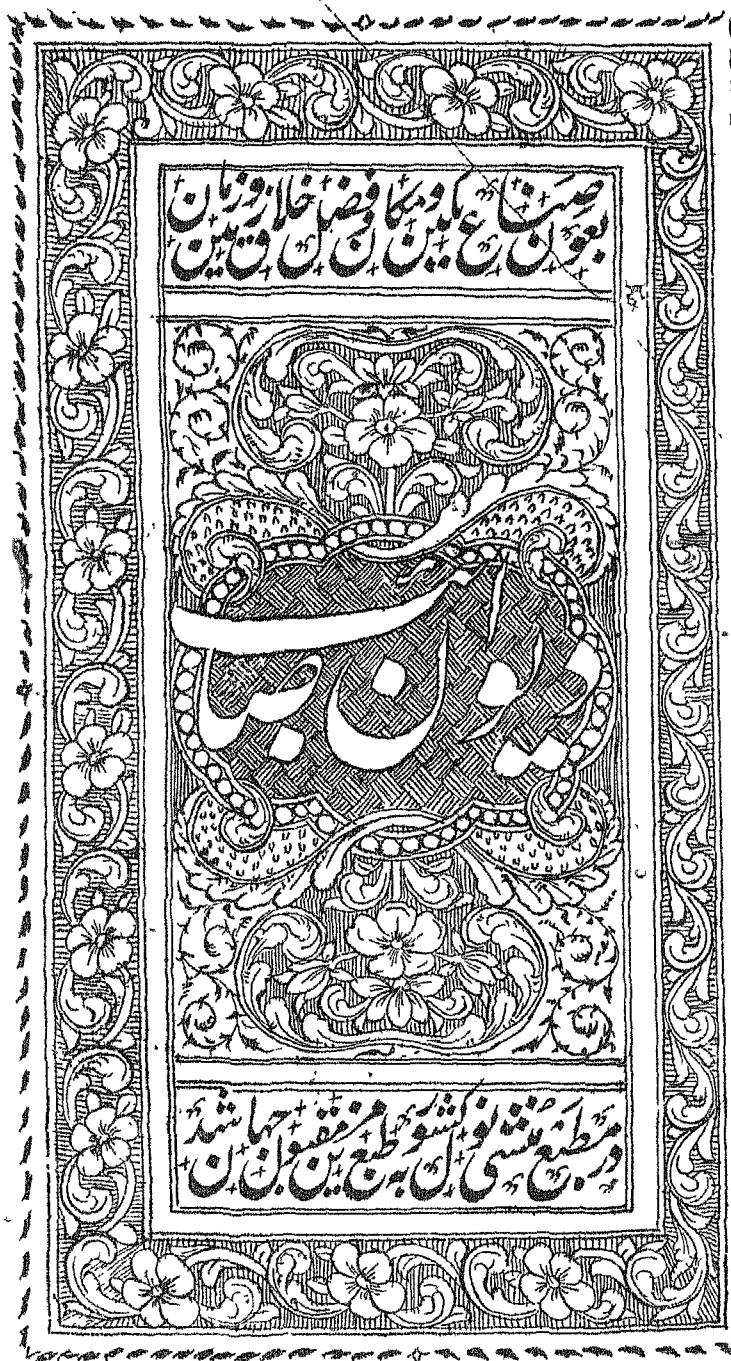
والله اعلم

بعون صانع بیمثال و بفضل خالق زمین و زمان
دیوان صائب
در مطبع منشی نولکشور بطبع متین مقبول جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا | میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از زیاد حق چو یکدم گذشتی دگر مشو سست | زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

ولہ

گوشمال آخر شود دست نوازش ساز را | سر مکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

ولہ

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت | که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار آنجا

ولہ

ز صحبت هیچ نقصان در قدر مرد کامل را | سیه را شکوه بر دو پسته دندان خلق را

ولہ

عجب نبود که یک دل خوش در جهان شود پیدا | ز شوره زار کجا زعفران شود پیدا

ولہ

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا ‌‌ ‌ ‌ اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی ‌ ‌ ‌ چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

ولہ

از خسیسان چاره نبود مردم برگزیده را ‌ ‌ ‌ میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را

ولہ

چون شرر در سنگ بی برگی ترا آزرده (ضعیف) ‌ ‌ ‌ میشوی سرکش اگر یکمشت خس پیدا شد ترا
اندک بقناعت ۱۲

ولہ

دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان ‌ ‌ ‌ در گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب حد گنهگاران خورند ‌ ‌ ‌ میزنند از خشم شیران بر زمین دنبالها

ولہ

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را ‌ ‌ ‌ کز کمان بی بال پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار اگر تند است احسان بازو است ‌ ‌ ‌ هیچ زنجیری به از پیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است ‌ ‌ ‌ بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

ولہ

ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم ‌ ‌ ‌ که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

ولہ

بآهی میتوان از خود برآوردن سپاهی را ‌ ‌ ‌ که یک سر منزل میرساند کاروانی را
گدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد ‌ ‌ ‌ هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

ولہ

منه بر دل زار بار جهان را — سبکسار بر شاخ گل آشیان را

تکلف مکن در سلوکی که داری — چو خواهی که از خود کنی میهمان را

زگوهر دهد لقمه ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی ست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سؤال از دم بود خونریزتر — خامشی را بدتر از ابرام میدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل دور است از مروت — بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

ولہ

ببغشا مطالب رسیدن آسان ست — اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

ز همرهان گرانجان هر که سوزن دوخت — بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولہ

زبان زهره درانی بجان رساند مرا — لب خموش بدار الامان رساند مرا

ادا چگونه کنم شکر آه را که چنین — ز یک گشاد بچندین نشان رساند مرا

ز بیکسی چه شکایت کنم بهر کس — که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

ولہ

از عذر لب ببند که در شستن گناه — دست دگر بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش درین باغ چو سرو — که بخاطر گرهی نیست ز پیوند مرا

ولہ

بدوش توکل منه بار خود را — ولی نعمت خویش کن کار خود را
زدندان ترا داده اند آسیائی — که سازی ملائم تو گفتار خود را
توان روز صائب ز ارباب معنی — که سازی چو گفتار کردار خود را

ولہ

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون رفت ما — تا تو جمع سازی اسباب گمان خویش را

ولہ

تا بکی خیزد گرد بیجائی ز پا باشد مرا — این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا

ولہ

دست شستن ز بقا آب حیاتست ترا — خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شدن — تحفه باقی ایام حیاتست ترا

ولہ

ور دسائی سر بگردون میرساند آه را — سیف از پیچ و تاب این رشته کوتاه را
از کمند دلوی سراب آید بدشواری برون — از سر بیش نتوان سپید شب جاه را
طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد — بی چه و پی دل سیر نتوان نام الله را
پای سرعت در ره هموار می آید بسنگ — نرم رو می آورد بیرون ز سختی راه را
بیشتر از خاکساری پستان سرباند — جامه کوتاه رعنا میکند کوتاه را
مرغ زیرک در قفس صائب ولی بیخود و — پیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولہ

کند با سخت رویان نرمی پیشه دوران را
بود با استخوان پیوند دایم موی پیکر را

ولہ

مکن به ساده دلان هیچ چشم بد خود را
نگاه دار چو آیینه در نظر خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش
خلاص می‌کند از حرف نیک و بد خود را

حسد به اهل حسد کار می‌کند صائب
چنانکه آتش سوزنده می‌خورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر
که در دنبال صاحب امن باشد چشم در دنبالها
چه دریاهای خون نوشیده‌اند از چشم بد ایوان‌ها
مکافات عمل چشم ایم اگر چه سست شد تن‌ها

شراب تلخ دارد عیش شیرین تر تقاضا صائب
مگردان رو ترش از باده تلخ نصیحت‌ها

ولہ

منال از نقش کم گر شد قیامت بنشین اینجا
که چشم بد به نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
به هر نقشی بده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

ترکش پیر از رنگین لباسی شد بهشت
همچو طفلان جامه رنگین هوس کن و چرا

ولہ

ز چشم خلق پنهان دار گنج عزلت خود را
نگین شیرازه جمعیت کند وحدت خود را

فساد طاعت بیجا فزونست از عصیان
نهان کن چون گنه از چشم مردم طاعت بیجا را

ولہ

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور
عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را

از ثبات پا توان بر دشمنان فیروز شد
می نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را

کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام
طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

ولہ

بفکر مال مردم خلق آنقدر رفتند
که جا بر سیر زمین تنگ گشت قارون را

درین ریاض به بی حاصلی بساز چو سرو
که غیر دست تهی نیست بار موزون را

ولہ

نمیشود خوش وقت از خلوت دل محزون را
در خم خالی چو می بیهوش شد افلاطون را

ولہ

مبر بجای طاعت بکار طاعت را
گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی مردم مرو دگر بروی
کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

مشوی دست ز ورد و نماز وقت طعام
ز انتظار مکن خون دل جماعت را

اگر چه آب جهان آسیا سیدانی
مکن بلند به آسه خند انلادت را

مگیر از رو بن خلق حرف را از شمار
به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

چه لازمست کنی ختم میهمانی را
بمجمعی که روی ختم کن تلاوت را

ز خلق خویش شکر و شیر باش با احباب
ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را

مشو چو بخیلان از مناسبت غافل
مکن بنجا بیتان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در اینجا توانگران باشند / شکنجه‌ایست فقیران بی‌بضاعت را
درین زمان که تقسیم است جمله حجتها / کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

وله

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بسی چو سبب از آستان خویش سرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب / وگرنه گوشه عزلت کمینگاه است شهرت را

وله

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر / خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

وله

آنچنان کز رفتن گل خار میماند بجا / از جوانی حسرت بسیار میماند بجا
آه افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرت است / آنچه از عمر سبک رفتار میماند بجا
نیست غیر از رشته طول امل چون عنکبوت / آنچه از ما بر در و دیوار میماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی / در کف گلچین ز گلشن خار میماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست / وقت آنکس خوش کزو آثار میماند بجا
نیست از کردار ما بیحاصلان را بهره / چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل / از شمار درهم و دینار میماند بجا

تیشه شیرین کار بود در جانشینی بعد چشم شور
برگ صائب بیشتر از بار میماند بجا

وله

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را
بجان نفس چون پیمان کن سیر دریا را

همایون طایری چون بر نظر گردد شکار تو
اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را

ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا
که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را

ولہ

حشمت زر بسته باشد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون مه نمد پوشی ترا

گوش اگر داری درین بستان اثر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته گر سیمین بران در کنار
رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

ولہ

دهر تقدیر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر ادهم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرده شمار گنه را که گناهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن
هر که چون صبح بر آرد بتامل دم را

حق بجا است که نرساند خود را
در کف دیو فرا رسیده نبود خاتم را

دانش آن است که بتر دهی ثمر را
گر ز خجلت بجبین پاک کند نادم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود خاتم را

ولہ

ز ارباب شجاعت بردن دل عالم را
سبکروحی ز حمل کیسی فزون گشت مرهم را

ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

وله

در چشم زد بدیده شوخ ستاره ها — در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم — تا کی بهم رسد دگر این تخته پاره ها

وله

قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی — که خونبهای الوان هست نعمتهای الوان را

درین مهمانسرا یکنفس چون صبح مهمانی — بشکر خنده شیرین چه ار کام تلخکامان را

وله

بتجرد سازی بدل کن ای دل حاجتبازی را — که غیر گرد کدورت نیست حاصل خاکبازان را

وله

مضمون شوم ز سر که من کج کند نگاه — تیر محبت آید راست نشانه را

در پیری از سر شکسته دهست مدار و — بشکن بآب صبح خمار شبانه را

وله

نیست در دیده ما منزلتی دنیا را — ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را

زنده و مرده بود دیده ما ممتاز اند — مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را

وله

برون پروازیهاست از نگه درون باشد — لباس دل غبار آلوده باشد جامه زیبا را

وله

نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را — آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را ... تا نجوشد تیشه شو صبح صداقت کیش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد ... بر سر زبان پاره سنگ دشمن شود درویش را

ولہ

کوتاه ساز رشته آمال خویش را ... مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

ولہ

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا ... در زندگی به تنگی قبرست مبتلا

ولہ

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود ... میشود هر جا که خواب آید سپه سالار را

ولہ

بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال ... از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

ولہ

صرف بیکاری مگردان فرصت کار خویش را ... پرده روی توکل ساز کار خویش را

ولہ

در شکایت تلخی دندان قسمت خواره را ... کهنه کردی میروی ورق گردانی [illegible] را

ولہ

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را ... صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را
نسیم ناامیدی بد ورق گردانی دارد ... ولی نومید از درگاه خود امیدواران را

ولہ

وله

مشو دمسازی که به بیگانه پرستان افتد | مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

وله

عنان بدست فرومایگان مده زنهار | که در پیاله خون غسل میکنند ترا

وله

غافل زحق مشو به آیینه اخلاق | یوسف به سیم قلب فروشد کسی چرا

وله

سینه‌ها با خامشی گنجینه گوهر کند | یاد دارم از صدف این نکته سربسته را

وله

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود | اشاره‌ایست که آماده باش رفتن را

وله

شنیدن چو پوشی و حرف گفتن چه باشد مشکل | ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

وله

دنیا به اهل خویش ترحم نمی‌کند | آتش امان نمیدهد آتش پرست را

وله

فساد روی زمین از شراب میخیزد | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زجای گرم تلخی زخواب میخیزند | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

وله

[illegible] عیب ست پوشیم | [illegible] از زمانه لباس و غذا مرا

ولہ

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب — اول بروب خانه وگر میهمان طلب
سیمای دوستان دغل روز حاجت است — قرضی بسهم تجربه از دوستان طلب

ولہ

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون — صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

ولہ

نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را اگر — هر که تشنه لب آب روان بیند بخواب

ردیف باے فارسی

درون گنبد گردون فتنه بار مخسپ — بزیر سایه پل موسم بهار مخسپ
فلک ز کاهکشان تیغ کج استاده است — بزیر سایه شمشیر آبدار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای مرد و رگ — چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
ز چار طاق عناصر شکست میبارد — میان چار مخالف به اختیار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبی است — تو بی ادب و بخود نگاهدار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پرده آب — دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت — اگر تو یافته لذت شکار مخسپ
زمام ناقه لیلی هلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایه علم آه خویش را ابر سان — شبی که چنگ بغم دست زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار دار خواب گران — ترحمی کن و بر دل فگار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اهل گناه کنج بگیر
دلی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ

بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رفیق بر سر کوچ ست زینهار مخسپ

گل سر سبد چشم بیدار است
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ

زمین آب تو گر تخم ریخت دهقان نیست
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسپ

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه ست
نصیحت دل آگاه گوش فرا مخسپ

ترا که دولت بیدار شمع بالین است
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ

بذوق مطرب و می روزها بشب کردی
شبی بذوق مناجات کردگار مخسپ

بذوق رنگ حنا گو دکان نمی خسپند
چه پیشه و تو هم از سیر آن نگار مخسپ

نشده ست خیمهٔ دلها مرو بهر گزنجا
درین حظیرهٔ پژمرده زینهار مخسپ

ز نو بهار برقص ست ذره ذره خاک
تو نیز خیز و زمینی درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولوی ست این صهبا
ز عمر یک شبه کم گیر و زینهار مخسپ

ردیف تاے فوقانی

در بساط خاک گنجی را که می باید نهفت
خشم عالم سوز را گو ته زبان کردن بحلم

رنجش خود را ز چشم خلق پنهان کرد نیست
آتش سوزنده را ابر خود گلستان کرد نیست

وله

دلبستگی ست مادر هر ماتمی که هست
میزاید از تعلق ما هر غمی که هست

وله

ولہ

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار ماست — چشم بر روی تو چون آئینه بر دیوار ماست
ای که از اسلام بگفتار تسلی شده — گر خدمت مردم چه کم از زنار ماست
دل ازنگاه سیه بیشود از پرده خواب — چشم بیدار چراغ سر این بیمار ماست
آسمانرا انجمی از مردن بیکاران نیست — نخل بی بار بدوش چمن آزار ماست

ولہ

همیشه دیده سوزن از آن بدنبال است — که قبله نظرش رشته های آمال است
بچشم سوزن دگران هر که می بیند چشمش — هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است

ولہ

گر از لباس بر آئی نمی شناسندت — همین گروه که یکرنگ مینمایندت

ولہ

اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسائی سخن است

ولہ

کام دل نتوان گرفتن از جهان بیروی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

ولہ

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

ولہ

نی تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

ولہ

بهار عنبر شیبا سفیدهٔ صبح است | خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است

حذر ز دیده وندار ز دبیغیان صائب
وگرنه هست صندل تبرزد در سر است

ولہ

بهر که هر چه دهی نام آن بهر صائب | که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

ولہ

شکست ناقص اگمالی بهتر از اظهار عجز | دستگیر ناشناور دست بالا گردیست

ولہ

روی از عالم بگردان گر بقائی بایدت | بگسل از کونین گر زلف دو تائی بایدت
رهٔ شینی چشم از جواهر بسته مرهم بدار | خویش را در هم شکن گر توتیائی بایدت

ولہ

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها | خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی | آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

ولہ

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است | نفس شمرده زدن کار اهل عرفان است
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم | ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
نهاد بخت تو سوهان بجوده گیرد | وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است
بلاست نفس عنان چون بدست عقل گرفت | عصا چو در کف موسی فتاد ثعبان است
ببند در به رخ آرزو اگر مردی | وگرنه بستن سد سکندر آسان است

صرف آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است (۱)

وله

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر — در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است
راه بسیار است مردم را به حق [illegible] — راه نزدیکی دل مردم بدست آوردن است

وله

سرانجامی طلبی از گشاده رویان خواه — که فیض صبح ز هر جبهه که بی چین است

وله

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
بادبان کشتی می نعره مستانه است — های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را — عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

وله

غفلت ارباب دولت را [illegible] درکار نیست — در بهاران خم ز صهبا مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست — هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است
زود گردون [illegible] — چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است

وله

حلال صرف محال است و حرام شود — ز خرج دخل حرام و حلال معلوم است

ثمر کسی که به آه سحر نخواسته است   ز نخل زندگی خویش بر نخواسته است

کباب همت آن سایل تهی دستم   که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است

خوشا کسی که درین خاکدان بجز در دل   گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

ولہ

امید هست که شیرازه گهر گردد   ز تار و پود جهان رشته که هموار است

ولہ

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد   ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

ز بخت تا گهر عاریت ز دامن خویش   غبار تیرگی از چهره سحاب نرفت

ولہ

داغی که غیر خوردن دل نیست اندیشش   امروز در بساط زمین هم صحبت است

ولہ

ما را زبان شکوه ز جور زمانه نیست   یاقوت را ز آتش بازار زبانه نیست

ولہ

زانم که دل بعنان توکل سپرده ام   در کار خویش صد گره از استخاره یافت

ولہ

میشود روشن گهر را دل سیاه از اجتناب   از حکومت و سیاهی زرد حاکم نصیب است

ولہ

شعور آئینه وار ز هنر از تفرقه است   خوشا کسی که ز وضع زمانه بیخبر است

ولہ

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است
پای جهان نورد خیالم نه بسته است

وله

داشت از جام نگون باده گلرنگ طمع
آنکه آسودگی از افسر دولت میخواست
که با این عمر کم از عهده بیرون می آید
گر خدا شکر باندازه نعمت میخواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت میخواست

بار مجنون ما جمعیت اطفال نیست
خانه آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را
حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غباری بر دل حمال نیست

وله

یوسف عمر شنیدی که زاخوان چه کشید
چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
ذکر بی خاطر آگاه نفس سوختنست
پاس تسبیح بصد رهگذر باید داشت

وله

چون قلم در حیات من بقیل و قال رفت
هستی بیخبر من در صف خط و خال رفت
آه که عارض سیاهی های موی من تمام
از سیه کاری به تصحیح نامه اعمال رفت
بر مگس گر زد رفت از دستگاه عنکبوت
بر دل من این ستم از رشته آمال رفت
در بساط من نخواهد خیر کف افسوس ماند
باقی عمرم اگر خواهد بدین منوال رفت
تنگ چشمی بسکه در دوران با گردید عام
آب نتواند برون از چشمه غربال رفت

ولہ

ہر کجا ئی را زوالی ہست در زیر فلک   ماہ ناقص بدر تا گردید کاہیدن گرفت

ولہ

مجبور حق نگردد آلودہ معاصی   بد کردن خلائق برہان اختیار است

ولہ

چون بحیرت نہ دگانست مرا روی سخن   طرف صحبت من صورت دیوار بس است

ولہ

روی کزو رنجیدہ است آبرو کجاست   ابر تری کز تازہ شود جان ازو کجاست
تا چون حریم کعبہ بگردم بگرد او   یارب درین جہان دلی آرزو کجاست

ولہ

جلوہ چیست رنگ اعتبارات جہان   یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازہ نیست

ولہ

سرگشتگی چو سبحہ ز صد در بگذرد   در سر دلی کہ وسوسہ استخارہ نیست

ولہ

روی زمین گذرگہ سیل حوادث است   ہر کس کہ گم شود در اینجا کمر نہ بست

ولہ

با تعلق سجدہ در درگاہ حق مقبول نیست   از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو است
پردہ پوشی دامن آلودگان را لازم است   چاک در پیراہن یوسف چہ محتاج رفو است

ولہ

گر بامن عنوان تکلف مجلس آرائی کند — زود خواهد آشنایانرا ز هم بیگانه ساخت

ولہ

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت — چاره از الوان نعمت هست از نان چاره نیست

ولہ

صورت احوال خود در چشم کوته بین مبین — آنکه از سنگین دلی آئینهٔ ما را شکست

ولہ

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است — دور خود را زین چنین خوش منش می باید گرفت

ولہ

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکردن است — ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

ولہ

میبرد دل بیخبر را بر اوج اعتبار — طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

ولہ

شکار اگرچه درین پهن دشت بسیار است — مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

ولہ

چون بلا می شود نازل مزن چین بر جبین — در بروی میهمان غیب بستن خوب نیست

ولہ

آن مایه که از تیزی دندان جگر شیر — در مشرب خشت زدگان سینه کام است

ولہ

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد | ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نشست

ولہ

از ملاقات گران جانان زمین چشمست سرا | سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

ولہ

بقدر وسع معاش است حلق را میدان | عجب مباشد اگر حلق مفلسان تنگ است

ولہ

در عهد شیب شکوه ز نسیان چرا کنم | کم نعمتی ست اینکه جوانی بیاد نیست

ولہ

گشاده روی مجو از حریف سخت کمین باش | که سنگ بود نابسته هیچکس نه دست

ولہ

پیوسته است سلسله موج با بهم | خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

ولہ

سخن تلخ اگر بسکه زبانی مردی | دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

ولہ

رسم است که از جوش ثمر شاخ شود خم | ای بی ثمر احاصل ازین قد دو تا چیست

ولہ

خنده در چشم آب گرداند | ماتم و سور این زمانه یکی ست

ولہ

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم | چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

ولہ

کوته اندیشی که سازد دوست با منسوبان دوست | در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست

ولہ

سر فرازی میوهٔ آزادگی است | سرو خضر راه این وادی بس است

ولہ

خدا غنی ست ز عصیان با سیه کاران | طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است

ولہ

روشن گهر کسی ست که خوب و زشت را | بر خویشتن چو آینه هموار کرده است

ولہ

روی کزو دلی نگشاید ندیدنی ست | حرفی که گفتنی نیست چو ناشنیدنی ست
یک عیب دیدن از همه نادیدن بود ضرور | هر چند روی مردم عالم ندیدنی ست

ولہ

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست | این رشته را مسوز که چندین [illegible]

ولہ

فردا چو غم زیاده ز امروز می رسد | امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره رو گر آید از خویش | هر کاملی که کرد با ناقص بیار بحث
صائب نصیحت ست خیالات مرا | تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

نوبهار جوانی اطاعت حق کن ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که چوب خشک چو گردید خم نمی‌گردد

ولہ

روز حساب عید بود خرده حساب را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بی جرم زرد روی دیوان نمی کشد

ولہ

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشاید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در فردوس به روی دل ما بگشاید

ولہ

بخل ممسک از غنی افزون تر شود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سخت تر گردد گره چون تر شود

ولہ

حرص را تشنگی افزون به زر و مال شود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب به جز زحمت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ عرق از بار گران قسمت حمال شود

ولہ

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سرو بر لب آب ایستاده می‌باید
عنان نفس گشادن ز بصیرت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سگ درنده اسیر قلاده می‌باید

ولہ

کار چون در گره افتد به دعا دست برآر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ شانه در عقده‌گشائی ید طولی دارد

ولہ

ماتم و سور جهان دست در آغوش هم‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خنده عید به دنبال محرم دارد

ولہ

الله

شاد دستی که ببستند بسنگ بر پایش | مجردی که گرفتار کدخدائی شد

ولہ

مدار دست ز دامان او بروز مصاف | که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
کمال مردی و مردانگیست خوش نشکنی | بهوس دست کسی را که این هنر شکند

ولہ

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند | چون شعر بی مغز دل عاقل سبحه گردانی کند
سعی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم | دیو را ای خویش بر صورت سلیمانی کند

ولہ

نیک گند دست پیر خوابه الهی بخشد عصا | گر از دل بستگیها بر سر اسباب میلرزد
ز سر پائی بحق تا بر زد از کویش عصا جدل | توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد

ولہ

چشم یار را پرده غفلت شد ابروی سفید | باز نا ورد از خطا این نافه را سوی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید | شد دل ما تیره تر غفلت از موی سفید

ولہ

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد | گر شبنم آئینه آفتاب میگردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل | که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

ولہ

در گذر از گفتگو تا ساغر بهشت شود | جنت در بسته از لبهای خاموشت شود

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست | شبنم به آفتاب ازین بال و پر رسد

ولە

ز فیض عشق لباس تجلی سراپا گردد | ز آتش رشته های شمع باهم یکزبان گردد

ولە

جوانانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد | بخاک خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

ولە

این زهدفروشان ز خدا بیخبرانند | این دوست دهن آبکشان پاک برآیند
از صومعه افتاده مددجوی که این قوم | بالی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد | دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولە

ز حسرت لب شیرین او اثر ماند | که دیده نقش پی مور در شکر ماند
قرین جماعت دونان مشو که بی صفا نشود | هزار سال اگر آب در گهر ماند
ببند پا ره ملو با شب جهدی کن | که چون قلم ز تو بر صفحه هم اثر ماند
کجاست گوشه آسوده که چون نعلین | خیال پیچ دو عالم بدون در ماند
ببخشد زندگی خویش را اداره بر باد | که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند

ولە

سعی کاپوست کند آن سو چرا باز روشن | که برافروخته از سیلی خوان گردد

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود ‌‌ ‌ مایه جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهرآلود است ‌‌ ‌ جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد ‌‌ ‌ اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

همواری تیغ آفت زبانهای سلیم است ‌‌ ‌ زان بدگهر اندیش که هموار نماید

ولہ

ز تعجیل چه حاصل عزیز آسان برون آید ‌‌ ‌ بخواری یوسف بی‌جرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند ‌‌ ‌ چه دولتیست که ما را همین بما بخشند
غریب چو دفر و مایگان مخور زنهار ‌‌ ‌ که مسکنند ترا هیچ تا عطا بخشند
دهند اگر همه در بسته خلد چندان نیست ‌‌ ‌ که گوشه دیوار عالمی صفا بخشند
فلک چو چهره سوهن لب و بغز باش ‌‌ ‌ بهر که [illegible] بخشند
تن سفالی خود در هم شکن صائب ‌‌ ‌ که در عوض همه جا جام جهان‌نما بخشند

ولہ

وداع دشمن گاهی از دوران کم فرصت ندید ‌‌ ‌ دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی‌ریاضت رهنما کی میشود ‌‌ ‌ اژدها فرعون اور کف عصا کی میشود

جوشن داودی اینجا شاه راه ناوک است — سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

ولہ

خانه آرایان تعمیر درون غافل شدند — اصل شان چون لعبه از گل خرج آب و گل شدند

ولہ

نشنیده که می شکنند سنگ سنگ را — از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید

ولہ

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند — با خود بهشت را به ته خاک می برند

ولہ

سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر — هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود

ولہ

میشود شیطان بآسر جای دیگر یک نفس — در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری تلخی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

ولہ

رنگها در پرده روشن مینماید خویش را — از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

ولہ

از سر آئینه خود آئینه دارت داده اند — تنگر این آئینه از بهر سکارت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی — رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر تقدیسی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

دولت از دیدۂ بیدار طلب باید کرد ‌‌‌— گریہ چون شمع نہان در دل شب باید کرد
استخوان جای تباشیر نگیرد ہرگز — با حسب بہر چہ اظہار نسب باید کرد
ریزش ابر نباشد بفشردن موقوف — از کریمان چہ ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نہفتہ شود عیب آدمی — کس بوی خون ز نافۂ تاتار نشنود

ولہ

ستارۂ سوختہ پروای اعتبار ندارد — کہ تخم سوختہ حاجت بنوبہار ندارد
تو از سیاہ دلی رو بخود ز خلق نتابی — کہ پشت آئینہ وحشت ز زنگبار ندارد
ہمیشہ حلقۂ ذکر خفی ست مہر دہانش — لبی کہ شکوہ ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زبال ترق چہ امیدوار بود بغبار ملال — کہ غیر گرد ز گندم باسیا نرسد
بیگر نداز بود زر دو سنی سنت — خدا کند کہ مس ما بکیمیا نرسد

ولہ

آنرا کہ ہست چون نفس صبح دم تری — غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب ز ہیچکس سخن دل نمیدہد
در شورہ زار کس گہر افشان چرا شود

در تیغ زہر دادہ امید نجات ہست — بیچارہ آنکہ زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد | قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
بی سرانجامی و موزونی بهم آغوش شد | سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر | با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون غنچه به تصویر نتوانست کرد

ولہ

بی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند | در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستاران ات | از تو هر چند زر و صد بالش زر خواهد ماند
اینچنین آئینه هستی با نقش و نگار | نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولہ

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن | ورنه هرگاه این رشته را یکبار غافل میکشید

هر که صائب نفس او در حلقهٔ فرمان کشد
گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

در قیامت سر بپیش افگنده خیزد زیر خاک | هر که اینجا گردن از بهر تماشا می کشد

ولہ

پیر گردیدی گذشت آبلت زرد شد | بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید | که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

ولہ

هم از کودک مزاجیهای حرص است | که در صد سالگی دندان برآید

ولہ

دست ہر کس اگہ بگیری در رہ آتش نگاہ — بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسی کہ عیب کسان پیش چشم نگذارد — ببوس دیدہ او را کہ بر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش — کسی کہ دامن شب از دست نگذارد

بزرگ اوست کہ بر خاک ہمچو سایہ ابر — چنان رود کہ دل مور را نیازارد

کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاہ — کہ غیر اشک دگر دانہ نمی کارد

میان اہل سخن گفتگوی اوست تمام — کہ ہیچ طالب فدائی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب ہر کس روشن ضمیر باشد — ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد

از دشمن ملایم زنہار پر حذر باش — چون سنگ خوش افتاد ناگاہ گیر باشد

ولہ

کامی کہ برآید ز خسیسان نظر تنگ — آبی ست کہ از چاہ بغربال برآید

از سفرہ خست لب نانش لب گور ست — دندان حریصی کہ بصد سال برآید

ولہ

بادشاہی نہ بسیم و زر و گوہر باشد — ہر گدا را کہ رمق ہست سکندر باشد

بادب با ہمہ سر کن کہ دل شاہ و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد

پیش چشمی کہ ز منت دل ایشان سوختہ است — تشنہ لب مردن از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع — راحت طمع از دولت بیدار ندارید

ولہ

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنید

ولہ

از گلوی خود بریدن قوت صاحب همت است — ورنه هر کس کاسه‌ای بر پیش سگ نان افگند
هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد — سایلان را در دل شب بدامان افگند
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است — وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

ولہ

اگر ملک دو عالم را کند یک کاسه قلاش — همان از حرص چین از جبهه فغفور بردارد

ولہ

هر کرا آماده شد هر گاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان نه چو شد ابرو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست — دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

ولہ

هر که بنشست همان نشئه بعقبی خیزد — کور از خواب محال است که بینا خیزد
گر چنین دست برآرند بزرگان ز طمع — ابر چون پنبه افسرده ز دریا خیزد

ولہ

در خشک سال آب گهر کم نمی‌شود — منت فلک به اهل قناعت چه میکند

ولہ

از صراط مستقیم شرع پا بیرون منه — چون گسست از رشته سوزن شود خود را گم کند

ولہ

تلاش صدر چه بیرون بگذر از خوش نشین — که بر بالا نشینان بیشتر جا تنگ میگردد

ولہ

درین چمن سر سبز آن همیشه یا دارد — که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
دهند جای به پهلوی خود فرشتگانش — بروز حشر شهیدی که خون بها دارد
مبر شکایت روزی با آستان کریم — که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده ست — عبادت همه روی زمین قضا دارد

ز بس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
بمسجدی نه نهم پا که بوریا دارد

فروغ دل مرا از نور چهره غنی دارد — نخواهد شمع دیگر هر که دل روشنی دارد
مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل — بزیر پا نظر کن تا چه بخت روشنی دارد

ولہ

رو نمیسازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ — سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد
سوده شد از خوردن نان بسکه دندان مرا — دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

ولہ

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید — بآب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

چرا از گوهر کند نیسان دهان تشنه خالی	که مانند صدف سالی دهن یکبار بگشاید

وله

نماند از سر و چهر سبک دوران در جگر آبم	درختی را که سرما سوخت دود و دوش بر نمی‌آید

وله

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد	هر دو عالم را طلاق و دل بهشت پا دهد
عالم روشن بچشمش سازد از منت سیاه	جان بخفاش از دم جانبخش گر عیسا دهد

وله

[illegible] چون سپهر آسمانی ز اله ها بندد	سبکروحی که پیش از صبح جام خواب برخیزد

وله

اگر خواهی چو سلیمان شود مسخر تو	بتاج و تخت سزاوار بی‌توانی شد

وله

اگرچه بلبل در هر نکته صد نکته دارد	ولی شود خموشی در نظر شان گر دارد

وله

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند	راه هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته است روزگار جهان کار گل	یکسر بفکر باغ و عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن	دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

وله

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود	پوچ گو گردد کسی سالی که بی دندان شود

وله

وله

به آه سرد دل خود دو نیم باید کرد — چو غنچه خنده به روی نسیم باید کرد
دلی که جمع به فکر خفی چو غنچه شود — ز ذکر ارّه چه لازم دو نیم باید کرد
ندا کند به زبان بریده زلف ایاز — که پا دراز به حد گلیم باید کرد
سخاوت است از ریزش ابر بهار می‌بارد — چه لازم است طلب از کریم باید کرد

وله

مخند ای نوجوان ز بهار بر موی سفید ما — که این برف پریشان بر سر هر بام می‌بارد

وله

ز غفلت نفس پیری نشود از موی سفید — خواب سنگ وقت سحرگاه گران می‌گردد

وله

عمل چو جان اگر از دل ازان دور می‌گردد — صفای سینه شمع خانه پر نور می‌گردد
به گاهی سر شکست غرور ننگها را — وگرنه دانه قفل دهان مور می‌گردد
سخن خود محتاج خواهد است فطرت چو شد عزیز — طبیب از صحبت بیمار خود رنجور می‌گردد
همان چو پای ادا است حال سخن آرایان — ز فغفور آخر کاسه فغفوری می‌گردد

وله

به اعتبار عزیز جهان شدن سهل است — عزیز اوست که از اعتبار می‌گذرد

وله

صاف دل محرم و بیگانه نمی‌داند — که به روی همه کس آینه در باز کند

هر که بیرون ننهد پای خود از حلقهٔ ذکر		چشم چون سبحه ز صد را نگه باز کند

ولہ

ندارد روی که بیند سایهٔ بال هما افتند		ببین تا دولت تا کجا نیز کجا افتند

ولہ

کسی کز تنگدستی هر دو هم آویزد برانداز		ندانم دامن شب از چه را محکم نمی‌گیرد

ولہ

سازند عیان عصر بمیغری خود را		جمعی که بهم طره و دستار فروشند
چون یوسف ازاد اخیسیان مردار راه		کز چاه بر آرند و ببازار فروشند

ولہ

همیشه عید بود در سرای آن قانع		که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد
هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور		که نان گندم درویش طعم جو دارد
ز هم نمی‌گسلد کاروان ملک عدم		کجا جهان وجود این بر و برو دارد

ولہ

شکوت هر که جهت از حلقهٔ جمعیت اندازد		ز گرداب خطر خود را بمید راحت اندازد
خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را		که موئی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان از گوشهٔ عزلت نمی‌آیم برون صائب
که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

ز نامردان بمردان آن عنا بیشتر پیچد		که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

ولہ

اگرچه پادشاه را روز زمین زیر نگین باشد ‏— به درگاه فقیران بهر استمداد می آید

ولہ

خانه هر که باندازه بود چون زنبور ‏— همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ ‏— صبح چینی ست که بی شک ثمر هست گذرد

ولہ

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود ‏— هر گلی تازه که چیدیم نچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم ‏— چون قفس است نمودیم رسیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز ‏— بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولہ

دشواری ندارد درا دنیا ولیکن ‏— راهی که بی رفیق ست دشوار می نماید

ولہ

آخر و تمام ست ازین حلق زندو ‏— کز توبه سود او صفه پاک برآید

ولہ

بشنو از شکر حقیقی غافل که حق با نعمت است ‏— نمی گیرد بگیرد اما ز کفران باز می گیرد

ولہ

پیش روشن گوهران صحبت ناجنس بلاست ‏— نمک چون سود از شعله صد ابر خیزد

ولہ

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت ‏— شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

ولہ

دهن خویش بدشنام میالا زنهار — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

ولہ

دست از اثر ندارد که تا جام بدست خلق — بی اختیار یاد ز آتش‌پاره کنند

ولہ

درین زمانه باطل کسی که حق گوید — برای خویش چو منصور ریسمان تابد

ولہ

ازان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب — اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمی‌آید

ولہ

از قبول خلق دل سررشته را گم کرده بود — دست رد بر سینه با سینهٔ استاد بود

ولہ

نقصان نمی‌رسد بگهر از احتیاط — حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر بگو که سزاوار خنده است — زندانی که گهر به بند گران کند

ولہ

ندیدم یک نفس آسوده حسن ظاهر و باطن — چه آسایش دران کشور که دو فرمانروا دارد

ولہ

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند — از هوائی بهوائی دگر آویخته اند

ولہ

شمار عمر گل نیست کار زنده دلان — بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

ولہ

چون غنچه دل به هر یک پیاله چه قناعت کند — برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

وله

خوشا کسی که چو خون جگر وضو سازد — به اشک سینه خود پاک از آرزو سازد
به دوش خود ز عزیزی نهند خلقش جای — به دست کوته خود هر که چون سبو سازد
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحی ها — که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

وله

گلی که بلبل با برگ عیش از و دارد — هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد
خبر کسی که از آن حسن عالم آرا یافت — به هر طرف که کند روی رو باو دارد
میان خوف و رجا حالتی است عاشق را — که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
به آبروی حیات ابد قناعت کن — که خضر وقت بود هر که آبرو دارد
ز حرف حالت مغز را توان دریافت — که در پیاله بود هر چه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش — علاقه هر که چو بلبل به رنگ و بو دارد
بیچاره ساز ز بیچارگی توان پیوست — بر همت است هر آن کس که چاره جو دارد

وله

دل رنگین لباسان تیرگی اندر کمین دارد — حنای دست زنگی خنده اندر آستین دارد

وله

عارفانی که به تسلیم و رضا ساخته اند — مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند
هر که خود را به تمامی شکند او است تمام — ماه از این سبب انگشت نما ساخته اند

وله

نیست ممکن چکیدن افتادگی نقصان کند ‌ ‌ قطره چون از چشم ابر افتاد گوهر میشود

ولہ

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان ‌ ‌ دل هر کس که موافق به زبان می باشد
دیده حرص محال است شود سیر ز خاک ‌ ‌ دام در زیر زمین هم نگران می باشد

ولہ

بار ہستی نتوان برد از پیش کار حق را ‌ ‌ موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد محراب روی سیاه کاران ‌ ‌ عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد

ولہ

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد ‌ ‌ زمزم کعبه دل دیده پر نم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا ‌ ‌ نطق عیسی ثمر روزه مریم باشد

ولہ

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد ‌ ‌ هر که زین دریا بر آمد گوهر یکدانه شد

ولہ

می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور ‌ ‌ چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محال است شود با دولت ‌ ‌ سایه پرور پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز رو سیهی هیچ عقیق ‌ ‌ غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بیوقت گشودن پر و بال اجل است ‌ ‌ نشود کشته خروسی که بهنگام بود

ولہ

محتاج زیور نبود حسن خداداد ‌ ‌ دندان گهر حاجت مسواک ندارد

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز		کاین خمدان تهی حاجت سرپوش ندارد

ولہ

بخل آن روز دواند رگ و ریشه بخیل		که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید

ولہ

به نیکان هر که بنشیند بد از نیکی نمی‌گردد		نشیند با بدان هر کس ز نیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر ز خیره ظالم		نصیب تیر شود پر چو از عقاب آید

ولہ

نمیتوان بجز بیگانه بود زیر فلک		دل رمیده بیکشهر آشنا چه کند

ولہ

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را		عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

مشو کشته از ملایمت من زبان خصم		دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را		ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ولہ

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است		از عمر آنچه صرف خور و خواب میشود

ولہ

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است	که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

و له

بکام هر که چشیدند شهد خاموشی	لب از حلاوت آن در مکیدن از گیرد

و له

ز ابر ابراهیم ادهم پریش قدر پلک روشنی	که طوفان دیده از چشمانش ساحل چه دارد

و له

صبح امید است در سیاهی شبها	موی سفید از ته خضاب بر آید

و له

از تلخی سوال کریمی که آگه است	فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد

و له

همه کس از دل و جان مست خاموشانند	خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

و له

بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو	تنگدستی بیدرا فی الحال مجنون میکند

و له

ز رفتن دگران چون شدی ازین غافل	که موجها همه با یکدگر هم آغوش اند

و له

تحقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان	سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

و له

در آخر کوشش که جز آئینه دلسوزی نیست	که چراغی بسر خاک سکندر ببرد

ولہ

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد برآورد از سر نمرود
چو پسته زود سر خویش میدهد برباد — کسی که رخنه بقلب درا همیکند مسدود

ولہ

شکر قدح تلخ بمکافات چگویم — کز خاطر من دغدغه روز جزا برد

ولہ

رزق ما تنگ نه اندیشه بیجا حاصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولہ

کسی است صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

ولہ

از سر گذشته اند کریمان این زمان — کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

ولہ

کار با عمامه و دور شکم افتاده است — خم درین محفل بزیر پایه افلاطون کند

ولہ

میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز ره امساک حفظ آبرویم میکنند

ولہ

دل ز اندیشه فردای قیامت خوشست — صحبت خلق جهان به که بتنی نشود

ولہ

هر که رد خلق میگردد قبول خالق است — وقت انگشتی خوش که ما را از نظرها افگنند

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است		ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
	ولہ	
چشم سیه دل تو حیاست شناس نیست		ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
	ولہ	
اگر دو یار موافق زبان یکی سازند		فلک بیک تن تنها چه میتواند کرد
	ولہ	
مبر ز اندازه بیرون صحبت یاران یکدل را		که صحبت چون مکرر شد ملالت بار می آرد
	ولہ	
در آمدم چو بمجلس سپند جاے نمود		ستاره سوختگان قدردان یکدگر اند
	ولہ	
بآهی میتوان دل را ز مطلب ما تهی کردن		که یک قاصد بسے از بردن صد نامه بس باشد
	ولہ	
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار		کین بوته را برای گداز آفریده اند
	ولہ	
ملایمت سپر انقلاب دوران ست		که نخل موم بهار و خزان نمیدارد
	ولہ	
از شکستن ساز میگردد خلاص از گوشمال		ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد
	ولہ	

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید | این تبی نیست که ساکن به تباشیر شود

وله

نمی آئی نمی خوانی نمی پرسی نمی جوئی | چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

وله

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود | گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

وله

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم | چه پیش آید گر بهار عمر ما هم باز می آید

وله

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید | چشم پوشیدن نگه را دیدهٔ بینا کند

نطق یاران موافق را جدا سازد بهم | صد زبان یک لفظ را از اتحاد یکتا کند

وله

میشود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست | نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

وله

از هرزه درآئی اثر از بانگ جرس خواست | بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

وله

شدی چو پیر ز اهل جهان کناره گیر | که هر که مانده شود بار کاروان گردد

بقسمت ازلی باش از جهان خرسند | که چون فضول شود میهمان گران گردد

وله

داد بر باد سر سبز خود از بیغمی | هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد

ولہ

راز پنهان فلک ابجد طفلانهٔ اوست — هر کرا جام جم از کاسهٔ زانو باشد

ولہ

سلیمان وار گر سازی مهار از رشتهٔ خود — فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد

ولہ

دل در جهان مبند که این نونهال را — از بهر زینت دگر سبز کرده اند

ولہ

کمال نشاء انسان بمهر خاموشی ست — خم شراب بخشتی تمام می گردد

ولہ

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

ولہ

نیست در دریای بی آرام کشتی را قرار — چون تواند در عالم ناساز خود را جمع کرد

ولہ

چشم ارباب کرم در جستجوی سائل است — ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند
حرف سهلی پوچ مغز از اثر یاد آورد — گر نسیمی از نیستان بشنود غوغا بلند

ولہ

دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد — که وقت صبح اکثر رهروان را خواب می آید

ولہ

گر بدست افتد چو باده نو لب ساقی مرا — خلق از انگشت اشارت شیر بارانم کنند

ولہ

آنکه صرف میکند بیجا ابا سیم و زر — کماش نقد وقت را هم صرف بیجا میکند

ولہ

چو انجم تا سحر مژگان بهم گر نخواهی زد — اگر دانی چه دُرها در دل شبهای بیداریست

ولہ

بریزش دست استغنا چو خورشید تابان کن — که احسان چون تهی شد دست همت گستر آید

ولہ

گردن کشی مکن که ضعیفان بآه سرد — هم سیم نخوت از سر قیصر گرفته‌اند

ولہ

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح — ایام حیاتی که بصد سال سر آید

ولہ

اگر چون کاسه خالی نیستند این سرها — چرا انگشت بر سر بزنی فریاد برخیزد

ولہ

نان جوی بسفره هر کس که هست از دست — آدم ز بان خویش اگر گندمی کند

ولہ

ملایمت سپر خصم تند خو گردد — شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه — که مستفید شو و از تو وعده گردد

ولہ

خمار زرد رو داشت هندی چون گل رعنا — اگر رنگی بروئیم از شراب لاله گون آمد

ولہ

دل ز راحتهای شب دیجور روشن میشود ‌‌ ‌ ‌ زین چه اهل بصیرت چشم کور روشن میشود

ولہ

رو نهان از دل بی کینه نمی باید کرد ‌‌ ‌ ‌ اینقدر ناز به آئینه نمی باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست ‌‌ ‌ ‌ غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد
تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

از در حق بدر خلق مبر حاجت خود ‌‌ ‌ ‌ ولہ ‌‌ ‌ ‌ شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

ولہ

برون ز کیسه ممسک درم نمی آید ‌‌ ‌ ‌ ز دست بسته سخا و کرم نمی آید
دهان هر که بدآموز شد بحرف سوال ‌‌ ‌ ‌ بهم آمدنی ست که هرگز بهم نمی آید
چسان دوانده کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

جنگ با گردش چرخ و قدر انداز خطاست ‌‌ ‌ ‌ سپر تیر قضا جبهه پر چین نشود

ولہ

میگذارد کفش هر کس پیش پای میهمان ‌‌ ‌ ‌ در لباس خدمت اظهار ملالت میکند

ولہ

فقیر را ز غنی کاهش است قسمت و بس ‌‌ ‌ ‌ ز آشنائی گوهر بریسمان چه رسد

ولہ

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ | از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین تا نامور گردیده ام | که هر کس می‌شود هموار صاحب نام میگردد

ولہ

شکسته بند قناعت مرا دهان بسته است | همائیم که مرا در دهان استخوان باشد

ردیف رای مهمله

ترا در خواب غفلت فوت شد عمر خوش جوان آخر | نکردی دست و رو تازه زین آب روان آخر

بفرصت مرگ ای بیخبر کم گوارا کن | چو میباید کشیدن بار این رطل گران آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آئی بجز غم هم | بخواهد سر کشیدن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب اگر از مرده دلی زنده نداری | جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ولہ

گلعذار از شرمن از پرده بوی خود میار | بیقراران را بجان از آرزوی خود میار

تا بسر اشک گرم توان دست و روی تازه کرد | از دو گوهر چشمه آب وضوی خود میار

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن | خالی از سرچشمهٔ حیوان سبوی خود میار

گر بجرم سینه صافی سنگ باران کنند | همچو آب از بردباری آبروی خود میار

رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین | چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر | چون آب راست قد کن زین جا بگذر

ولہ

فرصت نمی دهد که بشویم ز دیده خواب — از بس که تند میگذرد جویبار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه موست — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشته نفس گهر آبدار عمر
زهریست زهر مرگ که شیرین نمی شود — هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر
تا چند بر صحیفه ایام چون قلم — صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

ولہ

چو سایه دولت دنیاست بهیچ سفر — تلاش سایه بال هما بگذار

ولہ

ربوده خواب مرا حسن بی‌مثال دگر — گران چو خواب بچشمم بود خیال دگر
گذشتن از سر تقصیر من بروی گشاد — بانفعال من افزود انفعال دگر
اگر چه ز نقش جهان خلق چون نگینه — نفس مکش که خموشی بود کمال دگر
زبان نگر د سلیمان بدلنوازی مور — بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

ولہ

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر — برون ز کشش عیب افتاده‌ام بسوی دگر
مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست — دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر
جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

ولہ

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر — شاهد ظلم است از اهل ظلم آثار خیر

ولە

ربودن هیچ چو موران نشد تاکی از زبان هم | چه چوبی روزی خود را ز روزی حق ارزه بگیر

ولە

داغ سست برگ عیش گلستان روزگار | دود دل ست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمی‌دهند | خط امان ترا ز شبستان روزگار
رغبت بآب و نان بخیلان نمی‌شود | دل خوردن ست قسمت مهمان روزگار
تا برده‌ایم سر بگریبان ربوده‌ایم | گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند
جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کار ابلهی ست | عمر چون آب ست و باشد تیز رو روزگار

ولە

تخم مهری گر بدلها می‌فشاند روزگار | دانه از مهر دو دل می‌رباند روزگار
دید چون خورشید هر کس را بصبح اعتبار | بر زمین چون سایه آخر میکشاند روزگار
از تو باشد گر نه هر دوی زبان از خود بدار | کاسه چینی امیر از فغفور می‌ستاند روزگار
سکه‌ها داد ار عیب حق هم بر سرش | هر کرا بر کرسی ای بر می‌نشاند روزگار
باکمال بی‌حیائی همچو شرم آلودگان | سیم بی‌رنگی و رنگی می‌ستاند روزگار
صائب تشنه را عمر نیست چون صبح سراب | بر امید آب هر سو میدواند روزگار

ولە

آب گوهر از شفق چشمان نمی‌شد پیدا غبار | نقش هر بی خشک شد با در عقیق آید آب

ای که در دامن صحرای طلب میگردی ‌ ‌ ‌ روز بر دوست دعا و شب دیجور بیا

ولہ

از گریبان آتش بر آید آفتاب بی‌زوال ‌ ‌ ‌ هر که بخود امان شب نگرفت امان دگر

ولہ

بر خرقۀ صد پاره ارباب توکل ‌ ‌ ‌ بجز رقعۀ حاجت نبود بخیه دیگر

ولہ

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش ‌ ‌ ‌ آه گر سید اشتم آیینه داری در نظر

ولہ

چنان کز رشته بسیار گردد نور شمع افزون ‌ ‌ ‌ مرا دل گرد آید چیست اسباب پیچ پیچ

ولہ

بر ندارد نظر از بال و پر خود طاوس ‌ ‌ ‌ هر که آراسته تر از همه کیش خود بین تر

ولہ

صلاح خاص از آن کس طلب که عاشق را ‌ ‌ ‌ کند ز دیده خلق از گناه پنهان تر

ولہ

نیست بیکار درین بادیه یک آبله‌ام ‌ ‌ ‌ پای فرسوده چه گل چیند ازین نیشترزار

رفت از موج درین بحر بساحل نرسید ‌ ‌ ‌ کشتی ما چه خیال ست که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیده شور ‌ ‌ ‌ ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص اجمع زر و سیم فساد ذخیره سند ‌ ‌ ‌ گنج بیرون نبرد گنجوری از طینت مار

سلیمان قصه اقامت نکند صائب پیر ‌ ‌ ‌ قد خم گشت ولی از سر سبکرو پرواز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن | ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز | چند در یک قبله خواهی با دو رو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میا در راه حق | در شریعت نیست جایز بی وضو کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن | از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

ولہ

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان | هزار بار به از قند انتظار پذیر

ولہ

باید اگر بمردم بیگانه جان فشاند | زنهار آبرو بهر آشنا مریز

ولہ

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم | تحملیست که از خلق در جدا بگریز

ولہ

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس | صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر | غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی | افسانه بسر رسید که خوابی ندید کس

ولہ

میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن | فکر آزادی ازین زندان نمی آرد کسی
بر ندارد طوق سنت گردن آزادگان | شکر بسته دست هر زندان ندارد تدبیر

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش — برآسمان سخن آفتاب انور باش

صدف ز دست تهی بس یتیم را پرورد — تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش

بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین — چو سرو سایه بسر عالمی گستر باش

غنای طبع بود کیمیای روحانی — چو نیست مال بسیر دل توانگر باش

ولہ

چون مگس ناخوانده هرکس بر سر خوانی بود — ای سبا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

ولہ

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه پیش کشد دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فگنده است ترا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه نجات رسید — تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حد خویش سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

میکند سیر بلا بلبل که خود را آگه بین — از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از سیر خویش
صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلو نشین خویش

ولہ

با صبح رو گشاده تر از آفتاب باش
از سر که دم شمرده زند در حساب باش

هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند
از غیب اشاره‌ایست که پا در رکاب باش

گر هست در دماغ ترا باد نخوتی
آماده شکستن خود چون حباب باش

هرگاه سایهٔ تو نهد رو بکوتهی
آماده زوال خود ای آفتاب باش

ولہ

از پیچ و تاب سستی نفس ای هوشیار باش
خواب شیر بیشه دارد در کمین ای باش

ولہ

کوته اندیشی که نفرستد بعقبی مال خویش
چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش

چون مگس در دام گاه عنکبوتان کرده‌ام
دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش

خواب راحت میکشم در سایهٔ بال هما
تا ز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش

میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه
هر گه اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش

هست اظهار جوانی خجلت پیرانه سر
آنکه میدارم نهان از همنشینان سال خویش

داغ می‌بخشد ثمر گفتار سر جا در نیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

تا نشستی از خوان کرم فرصت مکش
گر سیه باید فتاد از چشم خود منت مکش

ولہ

از جوش آب دیگ کف پوچ میشود — از گفتگو تهی ز رود مغز خود فروش

ولہ

کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق — همان کلید در دوزخ است مسواکش

ولہ

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس که چون تیر است پروازش

ولہ

هر که پهلو ز لاغری دزدید — پهلوی چرب اوست قصابش

ولہ

فتاده گیست که پشتش نمی رسد بزمین — بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

ولہ

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن — که این کمانیست که بر خاک نشیند تیرش

ولہ

انفعال روسیاهی آب پیماز و مرا — آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که بر سر کرده ام از زندگی — بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

ولہ

خواب امنی را که می جستم بصد چشم از جهان — بعد عمری یافتم در سایه دیوار خویش
از حیات بی وفا استادگی جستن خطاست — ماندگی آب روان آئینه رفتار خویش
با دل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح — میکشم پیش از گنه خجالت استغفار خویش

یک ساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال
تا در دلی که ریشه کند پیچ و تاب خط

خط بر بنفشه فردوس میکشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط

از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز ره اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

روزی من بود این تنگ چشمان یار بود
گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

ولہ

منم بگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع
نجا کسی ز قناعت ز تو نیافت قانع

ز مال خویش باحسان همتی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

ولہ

اثر در امید دار چهره اظهار طمع
ابر آب روی مرد نیست گفتار طمع

میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ
نیست امید رهائی با گرفتار طمع

ولہ

بلاست دائرهٔ حلق چون درست افتاد
که دام خود همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی که هیچ باسب دریغ
بگنج راه نبردی دیدن خرابه دریغ

غذا ز خون دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بوعده های دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ولہ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

ولہ

سخن عشق بدر از دل افکار دریغ / که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ

ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل / مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ

از گران محملی خواب زمین گیر شدیم / نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ

ولہ

آنکه از دندان مهاست پر گوهر ساخته است / نیست ممکن تا لب گور از قوت دادن دریغ

از وجود خاکی من سرمه داری مانده است / گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

ولہ

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم / رو نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ

ولہ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ / عاشق معشوق سیمایست جان دارد دریغ

بهتر از سیری من بندی نباشد شیر را / غافلست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

ردیف فا

نیست چون صایب کسی تا گویم از اسرار حرف / میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف

معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست / میشود از پیچ و تاب فکر جوهر دار حرف

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی / هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف

از دم بیجا شود آیینهٔ روشن سیاه / بی تامل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

سینه‌های بی‌غبار آئینهٔ یکدیگر اند — نیست در هنگامهٔ اشراقیان پیغام حرف
می‌کند بی‌پرده عیبش را به آواز بلند — سیر نکند هر کس که در گوش گران همواره حرف

وله

بر خموشی سیاهی ترجیح حرف پوچ را — می‌شوی قانع بگفت از سخن گوهر بار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران — تر نشد از اشک ندامت دیدهٔ یکبار حیف
آمدی انگاره انگاره رفتی از جهان — با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف

وله

از قناعت گرد اگر می‌کرد آب روی خویش — زرد رویی می‌کشیم از گوهر غلطان صدف
باشی دستی ز روشن گوهری می‌پرورد — صد یتیم بی‌پدر را در ته دامان صدف

وله

نیست صائب در بساط بحر با آن دستگاه — آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

وله

دهان لاف پر از خاک باد دریا را — که پیش ابر کند دست خود دراز صدف

وله

نیست بر آئینه روی کشان گرد خلاف — می‌توان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

وله

گلها تمام یکطرف آن رو بیک طرف — چین و ختا بیکطرف آن مو بیکطرف

وله

بد بستی سپهر جفا جو بیک طرف — مستانه جلوه‌های قد او بیکطرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد — افتاده است خال لب او بیکطرف
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود تمام — با هر که افتد آن خم گیسو بیکطرف
در وادیی که لیلی بیگانه خوی ماست — مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف

ردیف قاف

ہر دو دیدہ ہا سبک نشوی تا چو برگ کاہ — از جا مرو بجاذبہ کہربای خلق

نقش و نگار یار بود سرنوشت خلق — با زیر کردہ اند بہا تا سرشت خلق

ہر دم زبیم آتش دوزخ در آتش اند — ما را خدا پناہ دہد از بہشت خلق

با صد چراغ می طلبم عیب خویش را — گو فرصتی کہ فرق کنم خوب و زشت خلق

ولہ

نازپرور حضور گوشہ تنہائیم — بیخورد چون صید وحشی بر بانگ بوی خلق

ولہ

دل شکستہ بود گوہر یگانہ عشق — بود زچہرہ زرین زعفرانہ عشق

نشادہ اند بہ امید گوشہ چشمی — ہزار یوسف مصری بر آستانہ عشق

خم سپہر بہ من را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف شرابخانہ عشق

کسی چگونہ کند ضبط خویشتن صائب — کہ نہ سپہر بود جستہ از ترانہ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی کہ پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند زجمعیت فرو بخاک

شرط سجود حق زجہان دست شستن است — زنہار روی خود ننہی بی وضو بخاک

بر سور مار جای نفس تنگ گشتہ است — بر وند بسکہ آدمیان آبرو بخاک

ولہ

بزیر بال ابلہی پیالہ پنہان دار — کہ زہر می چکد از دیدہ حسود بتاک

ولہ

میشود صبح زمین چون سبوی جام افتد بخاک | وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک
از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ | هر که را برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک
از هوا گیرد سخن را چون ظرف باشد رسا | مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک
دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان | برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

ولہ

صائب امید من ز بزرگان بریده شد | تا شد ز کوه قسمت سائل جواب خشک

ولہ

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک | هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود | چه سود ازینکه بود گنج بیکران در خاک

در آن ریاض که تیغ زبان کشند صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کیست آرد پشت گردون ستمگر را بخاک | میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک
سیل از ویرانه با رخسار گردآلود رفت | زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود | هر که اندازد ز دولت سایه گستر را بخاک
نقد خود را سینه کن صائب [illegible] | بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خو را نشود آئینهٔ دل بیرنگ | کز حیالست سیاهی نرود از داغ پلنگ
نشود روزی شیرین سخنان آزادی | تا برآمد شکر از بند نی افتاده به تنگ
چشم آسودگی از عالم پرشور خطاست | مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

ولہ

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد — عالم سیاه در نظر من ز نام خشک

ولہ

جلوه‌های مختلف دارد شراب لاله‌رنگ — آب جوهر می‌شود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ هست غلغله‌ای ز دولت سرای دل — عرش است پرده حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

گرگی که زیر پوست نهان تو گشته است — یوسف شود ز پرتو نور صفای دل

ما خود چه ذره‌ایم که نه محمل سپهر — رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانه یونان نشوی — صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر به دیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جاه‌های آرزومند است — که بر بخیل گران است میهمان فضول

ولہ

گلی که آفت پژمردگی نمی‌بیند — همان گلست که چیند از نظاره گل

ولہ

تو در تن غافل از جانی چه حاصل — اسیر چاه و زندانی چه حاصل

لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل

تن خاکیست زندان تو از جهل — در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی چون سرو داری / ز رعنائی نمیخوانے چه حاصل
چو خواهی تا قسمت شد رزق موران / بدولت گر سلیمانی چه حاصل
چو دوران میکند در کاسه‌ات خاک / تو گر فغفور دورانے چه حاصل
بعالم نیست صائب چون سخن سنج / تو در ترتیب دیوانے چه حاصل

دنیا گذشته‌ای که بهشت است مطلبش / از سادگی هوا و هوس میکند بدل
با خواب امن دولت اگر جمع میشود / شب شاه جای خویش چرا میکند بدل
گر ره برد جوان بسلامت شکستگی / قد خدنگ خود بعصا میکند بدل

ولہ

دل شب‌ها مشو از دیده گریان غافل / در سیاهی مشو از چشمه حیوان غافل
قد خم گشته رسول سفر عاقبت است / مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
شمع پیر شده محاسب کند قامت را / مشو ای دیده در از پاس ضعیفان غافل
کف افسوس شد برگ نشاطش صائب / هر که گردید ز بی برگ و نوایان غافل

ردیف میم

ما خنده را بمردم بی‌غم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرها گذاشتند / ما دست رد بسینه عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

ولہ

بجوش غنچه تمنای الوان جهان دیدم / زبان خویش چون خورشید پرتاول لبیدم

سرا بیزار گردانا اهل دولت دیدن بان — نیک دیدن صد نادیدنی آزاد گردیدیم
نشد در وقت قیامت هیچ کاری دستگیر من — بنجبر دستی که به یکدیگر از افسوس مالیدیم
بمیزان فطر سنگین می آید پله خوابم — چو خواب امن با دولت بیدار سنجیدیم

ولہ

طاعتی نیست بغیر نشستن بیتاز جایم — اگر نماز ز من نمی آید وضوی میکنم

ولہ

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم — درمانده متابعت نفس سرکشیم
موج سراب بر دل شب آرمیده است — ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

ولہ

ما از شغل آب و گل آئینه را نهفتیم — خانه سازی را نجو بساز سنگ اسباب نهفتیم

ولہ

با نقش دلپذیر ورقهای ساده ایم — چون داغ لاله از جگر در فتاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم — با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

ولہ

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند — چون نگریم من که صاحبخانه را گم کرده ام

ولہ

شدند جمع دل فریفته ز آشنائی هم — شکستگان جهانند مومیائی هم
نشان که نیست بجز عیب یکدگر جستن — نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شوی ز بساط جهان سیر زری تمام عیار — کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

وله

باحسان نتوان جهان وازین بیکر پر شور … کنار این بحر را بجز دامن سائل نمی بینیم

وله

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار … همه ابر محک دیده بینا زده ام

وله

سفینه وار بعرق شرم سر تا پا اندر است … زبسکه منفعل از کرده های خویشتنیم

وله

کو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار … با حریفین راه و رسم آشنائی نیستیم

وله

زبسکه گشت تمنای سود ازین مردم … کشید بخاک برابر وجود ازین مردم

مجل کشائی جان بود پیش تیغ اجل … گشایشی که سرار و نمود ازین مردم

کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشید … یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم

وله

خط با ورق جهان دیده و نادیده زدیم … بنشست درستی بگل چیده و ناچیده زدیم

هر دم ز باتم برگی نتوان آه کشید … چار تکبیر برین نخل خزان دیده زدیم

وله

بچار موجه رد و قبول تن در ده … ترا که نیست بلی گسستن از مردم

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل … چراغ می طلبد روز روشن از مردم

وله

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم		چون زدم بیرون قدم اکنون به منزل یافتم
از گرفتاران این گلشن چه می‌پرسی که من		همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

ولہ

به یک نفس چه بسته است صد دفتر اینجا		بجو و تا رسیدم به عالم رسیده‌ام

ولہ

ز سر کلاه نمد را چگونه بردارم		که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم
توان ز دشمن دانا کناره کرد به عقل		ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم
چنین که قافلهٔ عمر می‌رود به شتاب		کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

ولہ

هر که رفت آنجا ز دیگر باز گشت آسوده است		دلنشین افتاده است از بس که کوی عدم

ولہ

شکوه از کجروی طالع وارون چه کنیم		اژدها گشته دل این بار به افسون چه کنیم
هست هر گوشه‌نشینی دل جمعی گر هست		در خم می نگریزیم چو افلاطون چه کنیم
من نه آنم که تراوش کند از من گله		سینه پر خون جگر رنگ به بیرون چه کنیم

ولہ

دست در یوزه به سیمانه به بالا چه کنم		طرف وعده کریم است تقاضا چه کنم
نیست یک جبهه اگر در بین عشرت گاه		منم روی خود از شهر به صحرا چه کنم

ولہ

دو عالم شد ز یاد آن سیمین سیما فراموشم		به خاطر آنچه می‌گردید پیدا شد یکجا فراموشم

ولہ

چندانکه چو خورشید بآفاق دویدیم | ما پیرو بلندی مسیح دویدیم
یکبار نجست از دل ما ناوک آهی | از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم

ولہ

قسمت زنگی از آئینه روشن نشود | انفعالی که من از صاف ضمیران دارم

ولہ

ما را بزر قلب خریدند زاخوان | بر قافله از قیمت کم بار گشتیم

ولہ

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام | مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام
برگران باری من رحم کن ای سیل فنا | که من این بار به امید تو برداشته ام

ولہ

در نمود نقشهای اختیار افتاده ام | مهره موهوم بدست روزگار افتاده ام

ولہ

همان بیگانه ام هرچند با خلق آشنا باشم | چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

ولہ

نشوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان | که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

ولہ

رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست | آسیا تا هست زاندیشه نان بستم

ولہ

وله

چند در خاک وطن غنچه صفت بال و پرم	در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم
بیگهر گردست که بر پیرهنم مالیدند	دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

وله

چشم گشایش از خلق نبود هیچ با ما	در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابیم

وله

ما بروی تلخ صلح از شهر و عالم کرده ایم	چشم شور خلق را ابروی خویش زخم کرده ایم

وله

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم	محرمی آئینهٔ خورشید از پاس دمیم
روزی فرزند گردد آنچه بیکار دید پدر	ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

وله

گشته است در میانه دری عمر ما تمام	ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

وله

تا توانی پردهٔ چشم حسودان میشود	حایشهای فربه از پهلوی لاغر میکنیم

وله

گر ندارم گوشه در فقر عذر من بجاست	از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

وله

تا ورق برگشت صفرها بجوان ما نوشت	چون قلم آنرا که با خود یکزبان پنداشتیم

وله

از تحمل راه گفت و گو به دشمن بسته‌ام | پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته‌ام

ولہ

پیوسته بار فکر دو عالم مشوشیم | ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

ولہ

مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ایم

ولہ

اگرچه خویش را گم کرده‌ام از نسیان پیریها | باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

ولہ

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا | همین بس است که پروای انقلاب ندارم

ولہ

گوهر شعور عبرت گر نمی آید بدست | در بساط آفرینش من چه برچیده استم

ولہ

قماش مردم عالم اگر اینست من بیلیم | لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم

ولہ

خامشی دارم از مردم که کج بحث اند این | نیست چون ماهی لب بسته هم قلابم

ولہ

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهری | بر خویشتن چو آینه هموار میکند

ولہ

شکست دل ما از زبان گوارا شد | که بهر میانی احبا [illegible]

ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از سیل پیدا شد | سر از همواری این خلق ناهموار پیچم

ولہ

عالم روشن بچشم خویشتن سازد سیاه | چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
اره با آهن ولی با نخل بار آور نکرد | آنچه با غربت گریبان میکند سنگین سلام

ولہ

زنده میسوزد چراغ مرده در پیچیدن | دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیده هر کس که حیران شد [illegible] | کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایه بال هما | دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو بتمامی سهم شکستن خود را | که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگیر دو دانه بهر خورد که گردون آسیا گردد | نه از جهت سست اگر بر گرد سر گردید فلکم

ولہ

بی نیازی داده دل را بی بها آید بچشم | سینه پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان | طره زرتار چون شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیش بی نیازان از بی نوائی یافتم | آنچه جستم از شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را	تا به آن بیگانه‌پرور آشنایی یافتم

وله

منت دست محیط از بس سبکدوشم ز دست رد	از قبول خلق از بس بی‌تمیزی دیده‌ام

وله

در خطر لبت ز خنده اگر گریه پیش نیست	بالاتر از دهن ز چه داده جای چشم

وله

با هر که شکوه از دل افگار می‌بریم	مجروح را به بستر نمکزار می‌بریم

وله

نمی‌دزدم ز کوه قاف دوش از بردباری‌ها	ولی از عهدهٔ ثقل گرانجان بر نمی‌آیم

وله

نفرت از دیدن مکروه یکی صد گردد	نیست آن رغبت اگر دوست بدنیا گردم

وله

ز بیم هجر شب وصل یار می‌لرزم	میان بحر ز بیم کنار می‌لرزم
بر آستی نتوان شد ز تیر باران هین	من از مساعدت روزگار می‌لرزم

وله

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت	عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک ساز دل بی‌قرار من شد فاش	که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

شجنهٔ پارهٔ تسلیم چو تیغ ابریشمن	که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی | ترا که بند قبا مشکل است وا کردن

نظر بسبزهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسی که می نهد از حد خود قدم بیرون | کبوتریست که می آید از حرم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار | نمی دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن | باین عنصر دو عالم را مسخر میتوان کردن
سخن چون نجم در دل گر قانع شوی از نعمت الوان | چه چون نیها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری | پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

ولہ

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران | لنگر درین محیط بقدر حباب کن
تا جزو بود خفقان عمان مست رعشه دار | تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل است تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمی باشد چرا | از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

ولہ

هست عین جهالت جان بخش حیات | قطره در دریای ظلمت هیچ اسکندر نشان
خامشی رزق تو گفتارست رزق دیگران | نا توان گل در گریبان ریختن

وله

دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید
چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

وله

سینه گل شد دو روئی از شراب دیگران
درد سر گیرد و افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می شد دو احرام نماز
تازه دارد مهر گوهر سبحه خود با آب دیگران

از جواب خشک گردم پیش از احسان تر دماغ
چشمه حیوان من شد سراب دیگران

چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست
میکشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گر نه پیوسته است با هم رشته جانها چرا
عمر کوته شد مرا از پیچ و تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دار است اوج اعتبار این جهان
دل منه بر دولت ناپایدار این جهان

رشته اشک ندامت پاره آه حسرت است
پیش چشم دوربینان پود و تار این جهان

خنده برقیست کز ابر سیه ظاهر شود
شادی پا در رکاب نوبهار این جهان

وله

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را بتشنیع زبان افزون مکن

از شکست خصم خوشحالی بد است بر بد
زینهار این پنجه الماس را پرخون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش
آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

وله

مژه از خواب گران چون رگ سنگ است مرا — ورنه سنگ چه مقدار توان مالیدن

اوج دولت مقامیست که غافل باشند — بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

ولہ

ردی ز نقصان گذارد ماه چون گردد تمام — چون شود دلبر بجا است از زوال اندیشه کن

بوی خون می آید از آزادلبهای دو نیم — رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

پسته با شب زنده داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی ز دود پیش نیست
از دخان صائب بیندیش از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سرافرازی نهد سر بر زمین — خط از خجلت گم کند در روز محشر بر زمین

هر که چون آئینه دارد جبهه وا کرده — میشود فرمان روا همچون سکندر بر زمین

ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین

ولہ

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن — بہ بند در بہ رخ کاینات و وحدت کن

نہ شریعت ترا ز کعبه ای لباس پرست — ز جامه که بسالی رسد قناعت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین — بهر آتوشه فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت — بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم ست که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عافیتی به ز خاکساری نیست — باین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولہ

شبنم به آفتاب رسید از فتادگی ‌‌ ‌ بنگر که از کجا به کجا می‌توان شدن

وله

با توانایی به اهل فقر استغنا مزن ‌‌ ‌ عاجزان را دستگیری کن به دولت پا مزن

با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست ‌‌ ‌ در محیط بیکران بیهوده دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت به یکدم آفتاب ‌‌ ‌ دست خود چون صبح جز بر دامن شبها مزن

از در پوشیده برگردند مهمانان غیب ‌‌ ‌ بخیه از خواب گران بر دیدهٔ بینا مزن

بر سیه‌چشمان بگردان سرخ صائب چشم خویش
کاسه در خون جگر چون لالهٔ حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن ‌‌ ‌ گره از جبهه به ناخن نتوان وا کردن

می‌شود بسته در فیض ز وا کردن لب ‌‌ ‌ درد خود عرض نباید به مسیحا کردن

غنچه قریب است که هم پلهٔ قارون شده است ‌‌ ‌ خواجه از تکیه به جمعیت دنیا کردن

آنقدر از دل صدپاره نمانده ست بجا ‌‌ ‌ که به احباب توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن به فسون بدگهران نیک شوند ‌‌ ‌ که گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که از و مرد دلیر یاد آید ‌‌ ‌ شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب
گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دو تا شد قدت از پیری گرانجانی مکن ‌‌ ‌ پیش ازین استادگی با آسمان چوگانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می‌بیند عیان ‌‌ ‌ در حضور هوشیاران سبحه گردانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را ‌‌ ‌ در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

ولہ

تیغ بر زخم دست پنجه نتوان با قضا کردن
در این دریا بدست بسته می‌باید شنا کردن

دل سنگین بزور اشک سیماب است نگشاید
به دندان گهر نتوان گره را رشته وا کردن

نکردی سجده اخلاص تا افراختی قامت
ببام کعبه همت رفت کس بیجا هوا کردن

چو پیمانی گواه از خانه دار و دست و پا تو
کمال کوته اندیشیست دستی را خطا کردن

ز خوشه‌های بیجا گریه شرمنده‌ام
چه داری دست پیش کسی چو خورشید دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر خانه خواب
توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره بدون صائب بحرف پوچ شیادان
که بی مغزیست از چوب بی مغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بمدار اگریستن
عیب است قطره قطره دریا گریستن

صبح امید سید دار دیده سفید
دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشه‌های گهر چید دست تاک
دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید میکند ابر سیاه را
روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت لطف شمع شاهد است
یکسان بسوز و ماتم دنیا گریستن

نم در دل محیط نماند اگر ترا
باید بقدر خنده بیجا گریستن

بر فوت وقت هم بفشان یک دو قطره اشک
تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز
صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب		رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

ولہ

عمر خود را کم به امید فزونی میکنند		ساده لوحانی که میبندند سال خویشتن

ولہ

از سرانجام سفر غافل نمیباید شدن		دل نهاد عمر مستعجل نمی باید شدن
کشتی نوح است صاحبدل درین دریای خون		در شکست هیچ صاحبدل نمیباید شدن

ولہ

سود سفر بود گذراندن ز همرهان		زنهار بار رفیق موافق سفر مکن

ولہ

هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن		می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند		میزند فال پریشانی برای خویشتن

ولہ

تا بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست		بار سنگین راه عقبی بر نتابد پشت زین

ولہ

در انتهای کار خود از ابتدا ببین		زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

ولہ

دندان خامشی بجگر چون صدف گذار		دامان خود پر از گهر شاهوار کن

ولہ

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن		بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

اگر افتاده‌ای همچو مور از خاک برداری | بکیش من بهتر از طاعت روی نیکو دیدن

وله

محرم گنج الهی نیست هر ناشسته رو | از توانگر فقر را بهتر است پنهان ساختن

وله

دایم از روی نسب بر هم تفاخر میکنند | نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان

وله

ناسازی فلک ز نسیم شکایت است | خامش نشین چو پرده افلاک ساز کن

وله

آب حیات دولت جاودانی هست نام نیک | امید دولت دو روزه خود مستدام کن

وله

نیست وصال گلعذاران باد دستان را نصیب | خرده گل را قیمت خرج صبا خواهد شدن

وله

تا چو درویشان توان با گاه گاهی ساختن | از سبک مغزیست با زرین کلاهی ساختن

از برای لقمه چون قلاب گردن کج مکن | با لب خشک بتوان همچو ماهی ساختن

در تلاش نام نتوان چون عقیق ساده بود | با دل پر خون به ننگ روسیاهی ساختن

از محیط آفرینش فلس اگر داری طمع | با هزاران خار میباید چو ماهی ساختن

وله

هر که کم خورده چو صدف روشنان نگرد | همچو قارون میکند از جمله یکجا بر زمین

سر کجا گوهر فرو ز تشنه چشمی بسته | میباید چون ماهی بی آب بیا بر زمین

ولہ

منه زنهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون | که ریزد خون صیدی که آید از حرم بیرون
ندارد دانه زنجیر بودن دل ز دام صحبتها | منه تا ممکنست از گوشه عزلت قدم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی | که باشد فتح از آنجانب که آید این علم بیرون

ولہ

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند | از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

ولہ

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس | سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

ولہ

خاک باشد از بضاعت چشم و شستن نصیب | کرده ام تا خاکساری اختیار خویشتن

ولہ

ز اخوان ایمنم تا دیده‌ام اوصاف خریداران | گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن

ولہ

مشو چو طرف کلاه از شکستن دل غافل | که هست خوش شکنی زینت سرافرازان

ولہ

بر مراد بد گهر دایم نگردد آسمان | سنگ شد و افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

ولہ

با کم ظرفان مدارا مصلحت کم جنگ کن | فتنه‌ها دارد شنا هم با دشنا هان زدن

ولہ

دل غمگین ما اندیشه روزی پریشان مکن
سپهر گندم نشسته بر فرزند چون آدم مکن

بپوش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار
در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن

اگر نمیخواهی شود در شهر رسوا پیش تو
راز خود را آنکه پیراهن محرم مکن

عالم بالا است جای این نهال پاره
ریشه خود در زمین عاریت محکم مکن

ولہ

از نگاه جهان هست من مستغنی است
التجا پیش خسیسان نبرد دیده من

ولہ

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن
که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

بکش در زندگی مردانه جام نیستی بهر
که باشد در بلا بودن از بیم بلا بودن

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد
ندارد هیچ حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن

تمنا از دل چون سنگ رنجد و بسیاری
اگر دانی چه مطلب ما است در مدعا بودن

ولہ

اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد
بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

ولہ

همه صحبت خسیس کند نفس آسمان
پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

ولہ

برآورد از سیاهی نگه عصیان گریه مسکین
شبی را صبح زاه آتشین روز بهی منور کن

ولہ

چو اهل عصر بینش بود ارباب دولت را
ز جرم زیر دستان از تحمل چشم پوشیدن

بشکر آنکه داری چون سلیمان دست بر خاتم / نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن

چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی بر کن / که بازی را به آخر میرساند مهره برچیدن

چرا آلوده کذب و خیانت میکنی خود را / چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال ورزیدن

ولہ

ز صد هزار اسیر همچو ماه مصر یکی / چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ولہ

غوطه زد در خاک تا تیر هوائی شد بلند / سرکشانرا زود میمالد فلک بر زمین

ولہ

پیش هر ناشسته رویی وا مکن پیشانی از بیز / آبروی خود مبر در عرض مطلب بیش ازین

ولہ

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات / بشکند هر کس نه ابریکند گر شکرفشان

ولہ

در کمین سالی نفس را راست نتوان ساختن / راست ناید با کمان حلقه تیر انداختن

ولہ

اگر خواهی که سنگین دلان پامال سازندت / تو از سر شیر انگشتی بترک نگین کن

ولہ

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان / یک تن از آیندگان نگرفته جای رفتگان

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق / میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

ولہ

ولہ

ازان خرسندم که گردیدم ز دیدنها ندیدن ‌‌ ‌ ‌ ‌ که دیدنهای رسمی نیست خوشتر از ندیدن

ولہ

توانی گر بتاب حلم گشتن خشم را در دل ‌ ‌ ‌ ‌ گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن

گلی در راه یاران گر زبی برگی نیفشانی ‌ ‌ ‌ ‌ بیفشان خس و خاری ز مژگان میتوان چیدن

ولہ

آه گرمی هست دایم در دل بیتاب من ‌ ‌ ‌ ‌ نیست هرگز بی چراغی گوشه محراب من

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود ‌ ‌ ‌ ‌ زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

ولہ

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست ‌ ‌ ‌ ‌ چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

ولہ

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ‌ ‌ ‌ ‌ نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

ولہ

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان ‌ ‌ ‌ ‌ عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان

ولہ

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را ‌ ‌ ‌ ‌ یک کمان از عهده صد تیر می آید برون

ولہ

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن ‌ ‌ ‌ ‌ صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

ولہ

آهوی را که کردم صرف این تا بیلان ‏‏— آسیای شیوه ام بر دور اندر آهستن

ولہ

شیر یکه خورده بودم در عهد کودکی ‏‏— گرد از فشار چرخ سفیدی ز موی من

ولہ

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود ‏‏— خوش نشست چون پاک گردد پا بر غربال زن

ولہ

نیست تنها چون لعبتهای الوان ریختن ‏‏— برگ ریزان بیگانه است دندان ریختن

تلخی عشرت حلاوت میبرد از شهد جان ‏‏— آبرو نتوان بر آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان چه عشرت بگذرد چون کند ‏‏— آنچه یوسف دید از اخوان ز غم آباد وطن

ولہ

صبح پیدا شد ز گلگونه گشتم عمر از موی سفید ‏‏— پرده دیگر شد از غفلت بر سر خواب من

بسکه با گرد خجالت طاقتم آمیخته است ‏‏— خاک میلیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دهن و لب آسانی نمی آید بدست ‏‏— این هما از بیضه فولاد می آید برون

از خشن پوشان فریب بزم گفتاری مخور ‏‏— کین صفیر از خانه صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشت بگفتار جهانگیر ولی ‏‏— نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

ولہ

دل بجز فیض چو گل تا کی گشاد خواهی ساختن — مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن
میکند هیچ حوادث رخنه چون جوهر درو — گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست و بست که گردون و مرا در طالع است — استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن
هست اگر هر گریه را خنده در چاشنی — ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جانی رسد شراره من — امید هست که روشن شود ستاره من
نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هرچند — ز سبحه گرد برآورد استخاره من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه جو — زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

ولہ

هر که اوقات کند صرف نقادی خلق — سیر و دزدی دست زباز ار برون

ولہ

ز جست شرکار و پیشه‌ی دلگیر — درین زمانه تماشای اعتبار مکن

ولہ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است — مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

ولہ

عنان بطول امل داده نمیدانی — که منتظر آدمیان است زرق این یاران

ولہ

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

وله

در همه روی زمین میشود انگشت نما
هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان

وله

مرا هر کس که بیرون میکشید از گوشه خلوت
ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون

وله

صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد
دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون

وله

نور از آئینه میبارد سکندر را ز خاک
از حیات جاودان کم نیست آب جبین

وله

هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد
تیغ اگر باشد بطرف مردانه میگوید سخن

وله

گناه باده پرستان بتوبه نزدیک است
خدا پناه دهد از غرور هشیاران

وله

آلوده مگردان بزنا دامن عصمت
از صحبت بیگانه زنهار حذر کن

وله

آه کز دلبستگیها آدم کوتاه بین
سیر و با مرکب چوبین این دنیا برون

وله

هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل
جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن

وقت شمعی خوش که می ستاد بچشم اشکبار — بر سر یکپا تمام شب برای سوختن

ولہ

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون — ازین شادم که می آرد ز شغل بندگی بیرون

تواضع سیفزاید رتبهٔ ارباب دولت را — ز غلطانی نیاید گوهر از ارزندگی بیرون

برآورد آنکه از دوزخ بسی آلوده دامان را — مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب
زرعنائے نیارد سرکشان را بندگی بیرون

فقیر را چه سپنع از درگاه خود راندن — بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن

نگردانی اگر گرم از دوستان تا دولتی داری — که از یک شمع روشن بیشتر زان شمع گردانیدن

ولہ

بکیمیای اثر میتوان درین عالم — دو روزه هستی خود عمر جاودان کردن

ولہ

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن — هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

نیست ممکن نشود دخل ز بخشش افزون — دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن

نکشد پای خود اری ز در خلق حریص — خیرگی را ز مگس در فسانه در راندن

ولہ

خموشی سرمه کوه بلند آوازه میگردد — بلب بستن توان سجده گوهر از زبان بستن

ندارد ناله و فریاد را پیوستگی سودی — نمی باید خود را چو جرس بر کاروان بستن

مشو با نامه مستم سائلی در گاه دونان را — که در تیر کمان باید توجه بر نشان بستن

مزن چین بر جبین وقت تنگدستی هم صائب
که عیب است از گریبان در بروی میهمان بستن

عیب بینا را نمی بینند کوته دیدگان
گر چه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل
با دو چشم عاقبت بین خویش سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت میکنند
در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد
در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته ای پا در رکاب
از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان

از نجوشیهای اهل فهم در تحسین شعر
میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

با کمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران نبود بسیار برخاستن
بر گران جانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دان از نشستن گوهر است
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راهست مشکل بر گدا برخاستن

ولہ

تا بار بستان نکشیدند عزیزان
چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز بهیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولہ

غافل از آه ندامت در جوانیها مشو
گر کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولہ

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون | کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بی طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو | گوهری قیمتی سنگ ته دندان مشو

وله

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو | یکجو نشد افسرده ز کافور تب تو
هر لوح مزار است ز فرامش کده خاک | دستی است برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب پی سوی است جرس طلب تو

وله

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو | بر نمی آئی بد بنیا دوستان تنها مشو

وله

ز جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو | نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشه بنشین | بلانگاه محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق شکستگان یار است | بهیچ روی دهد در پی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است | که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

وله

سنگ ملامتی که بهم بشکند ترا | چون کعبه احب است بجان احترام او
طومار درد و داغ عزیزان رفته است | این جلبتی که عمر دراز است نام او

وله

مغز تحقیق ز ارباب عمایم مطلب | آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

بیش از سپند صائب را بزندان خرد
از سایبان ملک و تخت از دامن کسارده

سپند و گوی سعادت در رکاب و نقش — قامت هر کس نیار در چوگان شده

ولہ

چون کسی به هنر خویش توانی پرداخت — تو که از جهل در آئینه را گل زده
در قیاس است سپر آتش و فرخ گردد — از ورم مهری اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان اگر چه کناری گرفته — این گوشه را بآبرے شکاری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل — دستی دراز کرده نگاری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک — بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سواری گرفته

ما را بس است سلسله جنبان اشاره — کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز جهد پاک — سوهت اگر چو شیر شود شیر خواره
مردان عنان بدست توکل بداده اند — تو دست عزم در کمر استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
از روی مهر و بر دوشنی هر ستاره

کوی نمیر و عصا کش برون ز چشم — خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که می طلبی از عزیز مصر — دامان فرصتی است که از دست داده

ولہ

سادہ لوحی بود آئینہ صد نقش مراد
تو ز صد نقش بنامی چو نگین ساختۂ

ولہ

سخن چو تازہ بر آید ز کلک مقدرست
چو یوسفی کہ فرو شند بر کنارہ چاہ

ولہ

روی تو چون سیاہ نگرود کہ چون نگین
ہموار خویش را ز پی نام کردہ

ولہ

بدست بادہ گلگون عنان بدہ زنہار
کہ تو سوار سے و این اسپ سرکش افتادہ

ولہ

مہیا ساز و عاشو چو پیمان شست از دیدہ
کہ نقش مہر گیر د زود کاغذہای نم دیدہ
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جہان گردد
نگردد تا بگرد خود نمیگردد جہان دیدہ
نگردد سنگ راہ فکر نگین و ربی منزل
خار کیشب بہ بستان و دبا پای خوابیدہ

بجو زودی علم نتوان شدن صائب آسانی
کہ بی مصر سے یک عمر بر خود مصر و پیچیدہ

در پیش ہر کہ غنچہ صد ابستہ کمر
زنہار پارہ ساز کہ زنار بستۂ
سازی روان بہ ہر قطرہ صد کاروان اشک
گردو اکنند انچہ تو در بار بستۂ

غیر از سیاہ کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چہ طرف ز گفتار بستۂ

ولہ

زین قلمرو سیلاب حادثات بود / مکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است زهم دور آشنایان را / تکلفی که درین روزگار ناب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل میکنی / رخنه از کار تا سامان منزل میکنی
عاقبت این خانها ماتم سرای میشود / زعفران گر جای برگ کاه در گل میکنی
واد خواهی میشود فردای محشر زو حق / هر نفس گر زندگانی صرف باطل میکنی

وله

میشود تیره تو خورشید قیامت فردا / دست خود گر بسپر مردم افتاده کنی

وله

دل مرو زست جام خاموشی / باد عیش مدام خاموشی
پستی نطق سے شود معلوم / چون بر آئے ببام خاموشی

وله

زیر نشستین سراب اگر داری / شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار / قطره چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن زچراغ / در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها / در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار / در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق مبند / هوس فتح باب اگر داری
نفشاندن نگاه داری کن / نعمت بیحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار | در گره مشک ناب اگر داری
سیه بجا بدیده ات گوهر | رشته سان پیچ و تاب اگر داری
پیرو سایهٔ خودی همه جا | پشت بر آفتاب اگر داری

صائب از بادهٔ کهن بگذر
آرزوی شباب اگر داری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی | ز بوی گل قفس رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمی رفت باد پای نفس | اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمائی | جهان چنانکه تو میخواستی چنان بودی

وله

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی | پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عبرتها را | با خبر باش که ضایع بتماشا نکنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک | اگر از ساده دلی خندهٔ بیجا نکنی

وله

از سر صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی | فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمر می بخشد | نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد | صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند | اگر تو چون آئینه دامان نظر پاک کنی

وله

حیف است درین فصل دماغی نرسانی | چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

آنروز ترا نخل برومند توان گفت   کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات   زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

گر خسته‌دلان را بشکر دست نگیری   شکر طلبت که چون نی نتوانی برسانی

غم نیست غباریکه از آن دست توان شست   از روی گهر گرد یتیمی چه فشانی

پیش و پس اوراق خزان هیچ نفس نیست   خوشدل چه بجز بود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی   ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

ترا ز درد سر آنجهان خلاص کند   اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم   که بود سلطنت بیحساب درویشی

ولہ

از آن همیشه بود تازه روی درویشی   که متصل بمحیط است جوی درویشی

ز تندباد حوادث نمی‌شود خاموش   چراغ گوشه‌نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه سبو   کشیده اند فقیران بهوی درویشی

درین محیط که کشتی نوح در خطر است   درست از آب برآید سبوی درویشی

ز بیخطر نشود سر کجا گذارد پای   کسی که حفظ کند آبروی درویشی

ز جام زر چه بود دردسر ندارد طمع   که این شراب بود در کدوی درویشی

نشوی از دو جهان دست چون فقیر شکی   که هست در ره فقر این وضوی درویشی

تو نامراد نه‌ای زان بمدعا نرسی   دگر نه خاک مراد است کوی درویشی

زصائب این غزل تازه را بخوان مطرب
بنغمه‌ای که زدود گفتگوی درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستان درویشی
خط مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید هر که بدار الامان درویشی
ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان — بیک هواست بهار و خزان درویشی
بمومیائی تسلیم می کند پیوند — اگر شکسته شود استخوان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
چه حاجتست نگهبان که بی سرانجامی — بس ست بدرقه کاروان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی
سیاهی ست گر آب حیات خالی نیست — اگر سیاه بود دودمان درویشی
جهان بود رمه بی شبان اگر نبود — نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزه خوابیده بود صائب
نظر بهمت عالی مکان درویشی

قدم برون مگذار از سرای درویشی — که مار گنج بود بوریای درویشی
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران — خلل پذیر نگردد بنای درویشی
زبان گدازی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام بر آید عصای درویشی
کف سوال نمود از نعل وارون ست — وگرنه بر سر گنج ست پای درویشی
بکار هر که فتد عقده درین عالم — شود گشاده ز دست دعای درویشی
بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد — نمی رسد بمقام رضای درویشی

همای فقر بهر کس که میکند اقبال
وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر صبر بود اعتبار گوهر را
ز پنبه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون غبار اشک افشاند
بدیده هر که کشد توتیای درویشی

سزد چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب
که دل بود چه درآرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده است زمین گیر آفتاب بلند
نظر بهمت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
ز یاد و کم نشود جویبار درویشی

کسی که سکه مردی ز جبهه اش پیداست
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب
ز خازنان کرم مزد کار درویشی

صفای صبح بود چهره غبار آلود
نظر بآینه بی غبار درویشی

بقدر روزن داغ است روشنائی دل
خوشا دلی که بود داغدار درویشی

کنند از گل بیخار دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
دوئی در پله شرک است پیداست تنهائی

به اندک سختی رو از تو گردانند همراهان
روی گر در بیابان از تو همراه است تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای همت شیران اوج استغناست تنهائی

کە دیدە است گره را گره گشا باشد ⁂ گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صائب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یک قدم باشد بپای بیخودی ⁂ ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی

دیده مور آیدش ملک سلیمان در نظر ⁂ چشم هر کس باز گردد در فضای بیخودی

مدتی در تنگنای آب و گل گشتی اسیر ⁂ چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سری و سروری یا خاک پای بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل ⁂ دست افسوسی که در دنیا بهم سائید کسی

نیست غیر از گوشه دل در جهان آب و گل ⁂ گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی

میشود افزون سرانجام گذارش هیچ هیچ ⁂ سر چه از تن پروری بر چشم افزاید کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را ⁂ سعی کن از سایه است چون بیاساید کسی

میتوان گردید آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی ⁂ صاف شو تا هم از آئینه خود رو بینی

بالغ آنروز شود جوهر بینائی تو ⁂ که تو این دائره را چشم سخنگو بینی

گوی سرگشته در خم چوگان سبک دست قضا ⁂ تا چو گردون سر خود در قدم او بینی

کشتی شعر تو آن روز شود طوفانی ⁂ که نشان کرده خود را بترازو بینی

وله

ولہ

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی / خضر حیرانم چه لذت می‌برد از زندگی

بی رفیقان چون آب خوردن سهل نیست / خضر پیدا نیست گرد و سبز از شرمندگی

از سبکروحان دل روشن گرانی می‌کشد / می‌کند آیینه را تاریک آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد / حاصل بی‌حاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب تشویش ان در نظر باشد عزیز / گوهر از صائب صدف می‌آورد ارزندگی

می‌کشد با خضر تیغ اسپید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد پایندگی

از فناهی بیکرانی چرا خون می‌خوری / از شکست خم چرا غم ای فلاطون می‌خوری

ای که پیمانه ز رخسار خود لاله‌گون / غافلی گر دل سیاهی بخود از خون می‌خوری

در قفس شیرینی سیر چون بخورد مرغ قفس / غم ز بی‌برگی چرا در زیر گردون می‌خوری

کاهش از افزایش این نشئه با یکدیگر است / نخور افیون تر اچندانکه افیون می‌خوری

ولہ

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی / زیر زمین فراغت روی زمین کنی

پرهیز شد چو غنچه ترا کیسه سته / دست طمع حصاری اگر آستین کنی

انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو / با نقش ساده است صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانه دولت / صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از چار پای جسم فرود آی چون مسیح / ناچار بالش از فلک چارمین کنی

نان تو غنچه دست بهر جا که میرسد

کدام غنچه بدین سر رسد که فصل بهار / کشاد خود چو صدف مخزن گهر نکند

غبار هست حسابان گران تر از در دست / ببندد دل دگران رفع هم دو سر نکند

ولہ

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی / در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب تشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی / رهگذر و قافله عمر تو غافل باشی

کعبه در گام نخستین کند استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی

گر و بار آسایش ظاهر دگران میکوشند / تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی

کشتی تن شکن چند درین قلزم خون / تخته مشق صد اندیشه باطل باشی

ولہ

عبرت روزگار بسیار است / چشم عبرت نگر ار باشے

ولہ

هیچ دل نرمی همچو باده نو ناخن / اگر دو هفته دل خویش چون قلم نخوری

اگر گریز نداری ز آشنائی خلق / بیا ز ناوک پیوند تا جگر نخوری

گر عناد باز از هیچکس صائب
که زخم تیغ مکافات بر جگر نخوری

جلوه نیست نور آفتاب زندگی / گردش چشمی ست دوران شباب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز / آه افسوس است هر سطر از کتاب زندگی

مکن طول امل را پر تا پیشوا گردی — عنان خود به دست همتی بده تا ناخدا گردی
بدنبال هوا و دل ز غفلت می‌روی اما — بجا خواهی که سیمین تن سفر زین بیکه وا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی‌ماند — بمقدار آنچه فرمان می‌بری فرمان روا گردی

ولہ

مباش محتجب خود بین که در بلا افتی — مبین چو در آئینه بسیار کز صفا افتی
جهان و هرچه دران هست هیچ در هیچ است — مباد در پی او هیچ که بپا افتی
عنان بدست هوا داده چو برگ خزان — خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب بعزم جهان شوی صائب
اگرچه پرتو او زیر دست و پا افتی

کوشش تا دل تماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آئینه جهان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل این است — که در انبان چو اندیشه نان نگذاری
عزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان درگذرست — تا بنا بر سر این ریگ روان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما به امید عطائی تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا نکنی از غذا امساک قناعت — ره به بهشت گنج ... [illegible]

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
مشت غباریست چشم بد سوار عشق — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی
سایهٔ بال هماست دولت دنیا — سایهٔ بیکجا سه پایدار نیابی
خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان — گردی ازین دشت پر شکار نیابی

وله

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی — آبی بشیر از پی تزویر می کنی
موی سفید نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه اینقدر ز چه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کی ست — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شب — تو این زمان تهیه شبگیر می کنی
این خانه را که طعمهٔ سیلاب میشود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
تعمیر کرده گناه که در روز باز خواست — تقصیر خود حواله بتقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس که احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه مرگ شود شمع عزارت — هر خار که از پای فقیری بدر آری
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست بر آری

وله

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری ... نگردی آشنای خویش تا یک آشنا داری

گسستن آسمان داری شکایت گاه از انجم ... به هر بنیاد می‌پیچی آتی جدل با ناخدا داری

ازان چون طایر بی‌بال کوتاه است پروازت ... که دستی بر کمر از ناز و دستی در دعا داری

نمی‌بینی بروی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس خاطر ز وسواس تمنا نیستی ... از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی

گرچه پیش محتاج عینک دیدهٔ بی‌شرم تو ... همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی

میکند از سر مویت سفیدی را برگ ... در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی

از حال خود مردان چشم پوشیده تو ... از هجوم حرص یکساعت شکیبا نیستی

گرچه دندان از نعمتهای شیرین باخته ... جز بحرف شکوه‌های تلخ گویا نیستی

خامشی را از خدا خواهند دانایان و تو ... خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

ولہ

ای که فکر چارهٔ بیماری دل میکنی ... نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی

میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد ... از همان نقدی که صرف خانهٔ گل میکنی

قید چشم گردید غافل نیستی از نقش ست ... خواب تا کی زیر این دیوار مایل میکنی

اینکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان ... زندگی و مرگ را بر خویش مشکل میکنی

رشتهٔ عمری که دام مطلب حق میشود ... صرف در شیرازهٔ دنیای باطل میکنی

بی تامل میکنی فرمودهٔ ابلیس را ... چون رسد نوبت بکار خیر تامل میکنی

ولہ

زیر پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی
در ره این سیل بی‌زنهار چون خوابد کسی

چشم بیدار است هر کوکب درین شب تا سحر
در میان اینقدر بیدار چون خوابد کسی

تشنهٔ خون است تیغ آبدار کهکشان
زیر این شمشیر بی‌زنهار چون خوابد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست مأوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خوابد کسی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی
به این لعب پریشان از هوس چون شانه آویزی

ز آغوش پدر هم پا برون کن ای ناخلف گاهی
چه در دامان یار اینقدر طفلانه آویزی

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد
همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

نخواهی شد دگر محتاج دامن گیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور
چه زاهد تا بکی در سبحهٔ صد دانه آویزی

ولہ

اگر دل از علائق کنده باشی
بمنزل بار خود افگنده باشی

اگر دل برکنی زین چار دیوار
در خیبر ز جا بر کنده باشی

نسازی گر زنیکی دست کوتاه
بنام نیک دایم زنده باشی

نترسی از لهیب آتش عشق
اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه از خود دلی را
که در روز جزا شرمنده باشی

مکن هرگز قبول کدخدائی
گزان تا زنده باشی بنده باشی

سواد الوجه فی الدارین فقرا
حدیث مصطفی را خوانده باشی

عنان نفس سرکش گر بگیری
بگردون رخش همت رانده باشی

از کجهان گر گذری راست چین عبرتگاه
سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن است از دهن زخم چه گل خواهد کرد
چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

ولہ

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری
چند روزی توشه عقبی کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز
آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینه میخواستم
تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری

ولہ

گرد او طلب رهبر این قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی
دل چاک نگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی
چون آب روان میگذرد عمر و تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

باین پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی
سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم
تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
نداری بهر رضای حق نظر چون کوته اندیشان
جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون عمر عزیز الحکم بدست آور
چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را
ز بی شرمی بهای عمر از خدای خویش میخواهی

ولہ

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی
آه افسوس است سرو جویبار زندگی

سفید میشود ز ضعف بار گردنی — چون گرد باد جلوه طومار زندگی

این بار را ز دوش سبکبگن که عالمی — افتاد از نفس بته بار زندگی

الوداع دوستان و عزیزان فلک نهد — هر روز مهر تازه بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر — چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گر نیست گلشنت صبای ایاغ زندگی — آه باشد سر و پا چو حباب ایاغ زندگی

میشود خاموش از تر دامنی شمع حیات — دامن پاکست فانوس چراغ زندگی

همچو شمع صبح سیلی زد بجان خویشتن — از سفیدی تا بمو سوی من چراغ زندگی

تیره روزی لازم اتحیات افتاده است — مسکنش چه را سیه دود چراغ زندگی

ولہ

تابش برق حیات مختصر باشد یکی — جلوه آغاز و انجام شرر باشد یکی

ولہ

از بسکه جوش غفلت است سیلاب زندگانی — خار و خس است پیش سیلاب زندگانی

جهان بهار پرستان با دیدبان ست — باشد حباب چشم در آب زندگانی

در کشتی … آسوده کشتی ها — سر گشته ساخت ما را گرداب زندگانی

ولہ

ز چهره تو چو خورشید نور میبارد — اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی

باعتبار جهان التفات اگر نکنی — بدیده همه جا صاحب اعتبار شوی

خلق کن با خلق تا از زندگانی برخوری
همچو دل پیران مخور تا از جوانی برخوری

با حضور دل ز لذتهای عالم صلح کن
تا همیشه از بهشت جاودانی برخوری

طاعت خود را ز چشم مردمان پوشیده دار
چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری

لذت باقی بدست آورده در پایان عمر
تا بکی صائب ز لذتهای فانی برخوری

ولہ

تا بچند در راه حرص [illegible] خود دارد شد [illegible]
در نظر پاسبان اسکندر ندارد آدمی

تا نگردد دور ظرفی [illegible] کیمیا [illegible]
راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی

تا بعیب خود نپردازد ز عیب دیگران
حاصلی از دیده انور ندارد آدمی

روز و شب هر چند می اندیشی آید در نظر
غیر ازین اندیشه دیگر ندارد آدمی

جز وبال حسرت و افسوس هنگام رحیل
بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

ولہ

بر سر آتش بنیاد جهان [illegible]
تا بشوی دست خود از خاکدان زندگی

تا نفس از دست بیماری [illegible]
سیر در باد اوراق خزان زندگی

فکر با دوراه بر خاطر گرانی میکند
سیر در ازین [illegible] کاروان زندگی

از ضعف تنگ عمر خود دارد طی کردن حیات
حلقه گردد چون [illegible] کمان زندگی

عمر را بسیاری گفتار کوته میکند
چون سبک مغزان [illegible] عنان زندگی

تا بکی چشم بیداری در انجام حیات
رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

ولہ

زبان در کام کش تا خامشان همزبان گردی
بپوشان چشم تا پوشیده اسرار جهان بینی

ولہ

اکسیر شادمانی است خاک دیار طفلی | بازیچه ایست عشرت از روزگار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سرزد | شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

ولہ

چون چشم کشودی بجهان زود فرو بند | این فال نه فالیست که بهم نگذاری

ولہ

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچیده موج را | چه می اندیشی از آتش چو با چشم تر داری

ولہ

چشمت بنور شمع ایوان عقل نیست | از ره برزق طرهٔ زرتار میروی

ولہ

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بوده | زیر تیغ محفل آرا پای بر جا بوده

ولہ

از آن پیچیده ام چون صبا در طرف خاموشی | که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

ولہ

کرامت کن مرا ای ابر دست چشم گریانی | که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

ولہ

نعل نان ست در آتش پی گرسنگان | چه ضرورست پی رزق بهر در گردی
تخم ننمود قدرت را که زمین گیر شوی | نه که از بی بصری حلقه هر در گردی

ولہ

هر که دارد با پریزادان سعی خلوتی ... همچو بارش میکند در حلقهٔ جمعیتی

فقر اگر فرمانروائی عالم ایجاد نیست ... از چه میگیرند شاهان از فقیران همتی

ولہ

با موی سفید شک اندشت افشاندیم ... در صبح چنین تازه نگردیم فسوسی

هر چند که گردید چو کافور تر اموی ... دل سرد نگردید ز دنیا سر موی

ولہ

اگر تو پنبهٔ غفلت بر آوری از گوش ... کدام خار ندارد زبان گویائی

ولہ

از سخن چند چو سی پاره پریشان گردی ... مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی

جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل ... آتش خشم فرو خور که گلستان گردی

ولہ

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس ... که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

ولہ

ز دستگیری افتادگان ز پا منشین ... چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری

ولہ

کافران بت را بمعبودی پرستش میکنند ... وصف دنیا زینهار از اهل دنیا مشنوی

ولہ

چه خنده‌ها که بوضع جهان نکرده چو صبح ... نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی

ولہ

پرکاهی خفتن سبک مغزان بیجا حاصل
بچشم غیرت من کوه طالع بدست سنگینی

وله

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار
بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

وله

قسمت خاکست هر چیزی که پیش از صبح شد
من گرفتم همچو قارون گنج با اندوختی

وله

با خموشی هستی از یکان عالم بی‌سخن
چون گشودی لب بگفتن یک بیک بشنیدی

وله

چنان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد
بقدر پا فشردن میتوان گرد جهان گشتی

وله

گوشه گیری که بود شاد به صیادی خلق
عنکبوتی است که نازد به شکاری مگسی

وله

هر موی بر تن تو شود آه حسرتی
آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی

وله

مرو ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار
که دل چو سبحه ز صد ره نکند رشته خالی

الحمد لله علی احسانه که نصایح مملو از فواید عجایب یعنی انتخاب
دیوان میرزا صائب در مطبع منشی نولکشور
واقع کانپور بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۳ع طبع شد
فقط